

کتابت از کتابخانه
۵۰



جمهوری اسلامی ایران
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
فولادشهر

شماره ثبت کتاب
۷۷۸۸

موضوع:

شماره قفسه: ۷۸۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: آینه جهان عدلی و حکم لایح است
مؤلف: سعید بن محمد الهمدانی - قاضی رکن (بن برهان)
موضوع:

۷۸۸۷

خطی - فهرست شده
۸۸۰۲



بسم الله

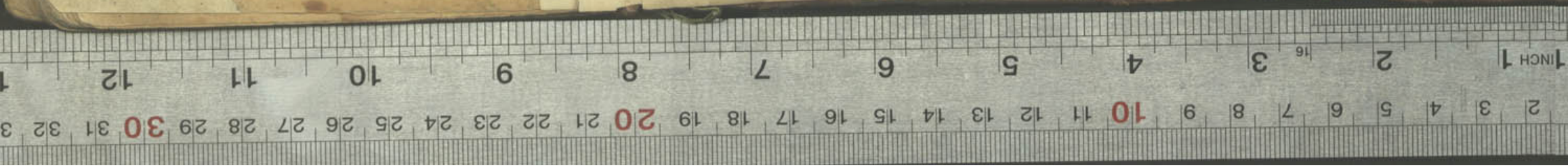
ایستادش حاج ذکریه شری صرصر طابع
مفوقه لحن و هلاپ

حل نشین بن
لغات بن
فصلت حق بنابر

کتاب
کتاب
کتاب
کتاب

لسم الله

شلی فرست شده
۶۰۷۷



۱۴
ص ۱

بسم الله الرحمن الرحيم
حمد خدا بر آیشده هم حدش در ماییت در حد کمال کرم و دوا
میرم غمش سرفهت در لغت نوال تمام
یعین لغت جمالات در غم دریای . بیم درم حله است تا در آلائی
که کاف سگش بنده و حاجی است در میان شتر اند
شکرش رای طالت در قلب شک
تا عدم با عین بجز حیات و دم . شکر انعامش شای شکر را بر نوزده
بای هوی هویت لهوتش در دلالت هواکننده و جلوه های کمال
جلالت چروتنش از دران جز نموده . هر که در شکی مرغ مال
از غام کرش آب غایت غم . شین شن سخن از رحمت عالمش
صا و جم صنم از که بر خوش نم نید **کلمه** از عین عقل تا نون نش
دپا در آره عشار اوست و از پشت افلاک تا روی نخبه خاک
سطری از حد و دغلت او **فصل** حرج را بر خاک رخ از ساحت
روح جلالش . ماه را بر جهره آب از حلقه های بهایش
سندار روی ماس کاف های سر کونی . هر که آرد بر خرد و کانی

که عرش را بنیاد بر آید از آنست که چشم برورش من عطا
او نمانده و کرسی را سی ماه از آن دست داده که سایه کرم انمان
او بر سرش قناده **سوره** عرش را در اینست از نورش بچید
عرش او زین رو عظیم در عید **کلمه** داغ سوختن داده کرسی را سن
برق قعرش لامحی است که عالمی را بهم بر زده اوست و حل
متین طالعش رشته که فرشته سرانکنده اوست **فصل**
هر که بر ز قاف باشد ایتر . کرده بر دیگان انعام او را
نام نوشته از تفریق عبادت . چون آفتاب بر سر نام هر ستاره
کلمه نای سا از حروف اسم او رفیع است و تصدیق
از ترکیب رضای او وسیع **سوره** الف اسم اوست بر سر اسم
تیغ افو که سوم ستم . شرف ذیسم اسم او و اکت
وز شرف آفتاب در دل با . الف آمد زبان و دندان سن
بیم نیز از دمان نمون برین . چون اسم او دوات سان
نخی جزیره اسم او تنوا **کلمه** فیض صنعتش اطلس فلک را
در چپ دامن گرفته تا عطل بیکر نشنم شایده و فک
مهرش چشمه آفتاب را آب از پیرامن نموده تا فک درش
پوشده **فصل** مانا فرستش از پیرامن شق کرده شمشیر چپ

خمشد سه پای تمام جرح کهن . تاک کین او ز مهرش روشن
کله فلک دوار را جاذبه مهر او در جرح آورده در یک
 که چون فلک را در جرح آورند کلف یعنی ولوع و ضعف
 بود و کوب بسیار چون سر کوب ز رکار بر قبه هدف تیرا
 اقدار اوست بنگر که چون بخشم را بگرداند بجن شود **قطعه**
 گوشت دل کوب که دیده نکون در . تا ساخته کرد انش چون کاف
 شد دامن اختر تیز بر روی تا . دندان سین بنزیر کفای
که پرده کلکون سق از نازکی رنگ مهر او کونی
 شف یعنی پرده تنگت بر قله قاف کشیده و اطلس
 بنز فلک از نازکی آب مض او نذاری ظل یعنی سخی است
 بر میان درخت آس جکیده . زان روی آس آسمان عایت
 از احسان او . کز سروری اسم او آیت در بیان او
کته دوریم شش در میان سیصد و شصت در فلک
 حلقه کند مشیت اوست که از یک جانب شم جیات بند است
 میرساند و از دیگر جانب مس صلود بر تداب ممت می کند
 در قطع امید بنده از غیر خدا . کرد از هفت سین سابر
 در قلب ساد و خور ساخت جویم . پس بگر اندر دو بخود

طرازم

کت اگر غصه در اصل ناصر عون و غایت او نداشتی
 سرمایه ایشان عین غنا بردی و مواید را در میان
 والی ولایه او بودی اول آن خدایشان از مدجال اهل
 روی نمودی **قطعه** پرده رای کج از قد غصه کشای
 تا در آینه او جلوه صانع و زره لفظ مواید دینی برار
 تا موالی قضا حله متابع **کت** نون ناز و نای هو اوجم
 و تالی تراب روی نمانت یعنی حرص وقت در مایه
 نعمت اوست و چیم جادو نون نبات و حای حیوان نشانی
 سرفراز کل جیح یعنی کف احاطت اوست **مسوی**
 ز نورش صورت انس ندید . کی آتش در شنای دل رسیدی
 دیدش که بچشد از دمش . نیار دپانندان باد درش
 ز آب رحمت نجهت مرغی . همی چید ز سرعت باد را
 تر آب غش بن از فزق آ . وجود او برین تر بر سر است
که از کاف کابله تا نون جان عین غنائش
 بدو حرف کن پیدا کرده و از قاف قلب لام مقول
 بدو حرف قل کو با کرده **قطعه** دل با لکی که کلاش شای جان
 تا بر دو حرف مر نهاده بنای گل . بیم دمان دور قلم زان سخن

کاورد و بر سر از خفاش اول **فی بعث النبی صلی الله علیه و آله**
سین سنت حضرت نوحی دندایت که از اعضا علیه
بالتواجد نخی می گوید هر که اسراف از کما آن سین
بناشد جز تن سر نکون ز پند و انهای او امر مصطفوی
مقایست که از ذروه معالی الامور اشرفیانشان برید
هر که اسر بلندی الهی بناشد چون امور پریشان پایمال
وز بون شود **سوری** هر که اقربا زدی طلبت
سنت خواجده صورت نیست **اقتن شد رفیع در منت**
حج بین در حرف امت است **تابعش مهر شد نور عین**
تاب بر عین لفظ تابعین **در امور نوای آنکه کشید**
سرازون جو مور وای **ک** رای رسول **سوری**
که چون عقل کل بر سر رسول یعنی مفسر مکنان سایه انداز
ازین روی هر شک و ملالت که برای پسین آور سیده
شکر عین شده و نون تنی مای بلکه کشی است بی بریا
حقیقت برده ازین راه هر خل یعنی طلق ضلالت که
بدال دین او پوسته خلد برین گشته **سوری**
روح بوی او موجودند **روح** ز نور و جی او شد متشریح

شیخ رادل بعین شان وسیع است **ک** که ذیل لطف او در وی وسیع است
میم اول محمد ماه لوای محمدت بر امت او حای او
مطلع حیات است حدت را و میم ثانی او واسطه است صورت
بجد و عظمت را و اول رهنما نیده است محم یعنی متقرب لغت
وراقت را **دفعه** چهار رکن محامد بر آسمان سوز
ز جار حرف محمد که نقاب کشید **نور آینه مصطفی مصفا دال**
که نور ظاهر طمان در و جان زد **یکانه که در دست خلد در جلال**
بچار حد جهان بار کرد **ک** زمین عین عفات از دم
سرش جبهه حیات است که رفات نظام را اجیای کند
وقبه کند میلاد میلی است بر سر الف ابصار ز نور و دال
دیداه نظار انوار که در ددل را می پوشد
شد می شهر مدینه منظر دین **دوریم مکه مهری بر که در رحمت**
ک از کثرت نشر تعجبات اخلاقی اجزای طیب بروی
هوای طیب می توان یافت و از غایت صفای عین سعادتش
جمال ملائکه از هر لای که درون مکه باشد می توان دید **سوری**
تابش در چشم زد لولا **شدد دل از نه او و نما**
کرده تا جادید خیش در حجاز **جزو قطع کا فوال زا اطراف**

شهادت

یافته از نور آن شمع خست . روشنی قرب رب عن
ک زیر سنای نباشد قامت کردن نون کشته و در سایه
جما اجماد امش قد ابدال دال شده **قطعه**
پیش نیش شمع خل آن سری . مانده اند از ل سری کفار فاقا
مخواریخ یارایخ از اشفاق او . کشته با هم زمره از یار
هر که چیده بر کین او میان . دیده چون شمع از ت زانان
ک ش معراج باب فلک ما در آورده و اسباب قربت
ساخته و شام دعوت بگاسه ماه دست در آورده و مایده معجزه اند
رهنما دیده شکل نون با یا . قاب کوشین یافته ز دنی
مانده زو باز جبرئیل به . سدره دیده پیش از سدره
کرده مصمصام ساعدش ز جهان . میم ماه از الف دو چشمه
بر رخ بدر صورت پد او . کز صفارای او تمام نکوست
ک عین نخل براق در زیزر بای براق او بر ارض جهان
افلاک طی کرده و عکس آن بر دیده کج نظایر غفار یک کشته
و الف اکثت مبارکش ترکیب ماه را دو نیم کرده و از میان جهان
یکه خم رسالت اکثت نمانده **الرمس** ملک البهوه میمه کانیام
کک ختر ما اشرار العالم **ک** هر که چون صا در چشم بر جبهه

او نهاده صورت سحت امور اعتقاد یافته و هر که ولای
اولاد او در دل نغمه اد یعنی دایمیت از وی گناره گرفته
برین در آخر اصحاب خواجه **ک** کعبه است بدو کون از هدی اصحاب
دلیل آخر اولاد هم برین کانیاست . بر پیشه ای دال دینیت اولاد
فی المناجاة اظعی حفظ عفو تو روی کوشش ظاهرت او بود آن
گیر کن در مصیبت خون هم و عین دل دیده بر جیت رحمت تو
و در مصیبت طاف قلب بر نصب قبول تو نهاده
بسیار کشت اگر چه سر پای هم . در دل ز برای سحت آمد در صفا
اظعی اگر مغفرت مغفرت و زی زین ستر تو نباشد تا و نون
از بر منگی محشر رسوا ماند و اگر خط حفظ من منن تو باشد
فا و نون فن در میزان قیامت بی بهره و بی وزن ماند
ز اشنگی جرم کرم تو عدل . چون هم ترا صورت هم اشنگی
اظعی تمه طاعت تا کم است اما رای کرم تو در دل ما زار امید ما کرم
می دارد و لاف غفای من یعنی در غمت اما در میان من
معین عفو تو معین ناست **سوی** عوام شد فوت در جهل و جفا
عین عفو تو او نکلن بر فوت . ای ایسا و از قبر تو عین عباد
جسم ما را سر بویت کشته شود . بوی لطفت با بجم جان رسید

محو معش ریشی شد بر فرزند . چشم تا دیدست از منس تو چشم
می سزد که در مع خون آید چشم . عین انعام بود در قلب انام
ما نماید بجز دل از جب کام . عین بار بر سر ما که عاست
در نما نهای تو دیده ناست . عین ما از روی غت پاک ساز
تا قرات نفس دل با هم باز **الحی** . اگر حفاف فرگوستی آ
در پیش بر قامت اگر تو پرشانی قمر ما ابر قرب خود رسانی
جون برق از تو توان گذشت و هر حد حلقه امیم مرکب داعی آ
بر سر رک زندگانی اگر نشان مرکب ابر که مقلب کردانی از
تغیر و مکر شیطان توان است **منوی** از کف بود دل اگر دم زند
تن کفن از شوق تو بر هم زند . و بود از کرد در مت عمدی
خاک شود کاخ دل از خرمی **الحی** . در آن ساعت که خولج الغیب
عزمان ولی بضاعت سرف از میان طین بر آیم و طینان
خوان احسان تو باشیم دندان امید ما را چون سین بر سرفه
رحمت فزه روزگار سان و در آندم که صد ای چشمه صاد
صور بر عین سم بریزد و ما را از عین عطش چشم بر طش
یعنی باران فیض ندای ندای تو باشد از سج حساب آب عوان
دل ناز ما را ریان کردان **قطعه** که جریانی آید بطش فرود دل

نیستم نو مید کا خود ارد از نار ان **شبان** . و رجه تندید عذابت از منس تو چشم
کاوال او چشمه و احوال آید در میان **الحی** از شکی عین عفو تو چون
نیخند و طمانم ما را از میان عذاب بیرون آورد تا آتش عذاب
به شربت عذب مبدل شود و در ثوب مغفرت جای ده تا کلفت
ثواب مشرف شوم **العرب** . عین العذاب بنور الفواذ طلعت
فی الخلد تکشف الراجین ای بابا . قد ذاب جرم الجرم تحت سناها
ان العذاب لعن تخمها و ابان **فی تالیف الکتاب و نور البوا**
بنده فتاحی که پیش هر زنده از نام خود صورت قلمنوده در
حضرت اکابر که در رای دل دل ناک می نمایند می نماید که درین
دور هلال ز زمین علم عالم لام فلک ویم آسمان را ر بوده اجرا
ایش از فلک آسان کرده قامت الف اشعار شعار رخت در بر گرفته
و بجاذبه کند کیسوی غوانی معانی سر شعرا زیر بالک شده
یعنی از وقت موی کشته و عین او چون چشم قتان بتان
از میان اش سر بر آورده که کوئی قیامت معاینه که صورت
شعرا چون اهل کذب دیده بر میان سرت نیانی که عین
آفتابیت که از قلب ریش علیهم من نور طالع و نورست **قطعه**
بجز شعرا از این رخ ایات ان **قطعه** که طیب آورده بر سر من طالع نوی سنا

رباعی صورت ماضی است در سیرانی هر **کلمه** به قافیه نظم تصایف صایدها
فی ذکر شجره الماضیه فردوسی از فردیت در بیت میدان
 فرسی دو دلاور است که اولاب نظر فرمی آید وی در آخر نمی آید
 فردوسی رز شوهری سال نده است . چون رفت فرد عاقبت نام آورد
 آن سخن از الف و نون انوری آفتاب بر سر و روی روشن است
 کوشی الف و مای او قری است که دروش مطلع و منزل نور است
 سخن است **ط** اطراف لفظ انوری از معنی پوشیدل
 نو در میان آری بین از نام شیرنش مثل . **ب** بدست طبع شای در
 حدیقه سخن آری نفس ساسی می نماید که کوشی سی های در درون
 دارو عطار را این عرقان از طارم بکران دقاق بیان جان
 نور افشان است که بر تو عطار بر روی قرنایان میرسد **ط**
 لفظ ساسی است معنی سنی رای . زان در میان لفظ سنی کوشی رای
 و ز بس که بافت بایه طیب سال بلند . عطار بین بفرق عطار در نهاده
 نقطه های حروف حاقانی حال بکران است بر روی رخ کلو دیان
 و جسمهای نظیر دیده اطفال بدایع مقال است در آنغوش ظفر یعنی
 دایه افضل و افضل **ط** خوب شد حاقانی که نمانده از باوج
 از حاقان آورده بر نام شرف و **ط** جان طیب شد زین است حاقان

کرفت ارطاهر یکی از لفظ او **ده** بین کوه
 یعنی دشمنان سخن رانی و عین او دیده استاد جان است در سدا
 یعنی مرد پای سعانی و دال در نهایی است در سعی کعبه تخمین و بای او
 قوسی است معنی محس سعد اکبر توفیق و کوه هر شعرتظامی در مخزن
 شیرین گلای نش نظامی دارد که کوشی بیان هر نظمی الف گفت
 الماس و ارسواخ کرده بلکه از کوهی که کمون بحر ضمیر است
 در هر نظمی ظاهر کرده **رباعیه** در راه سخن کرده جان سدی
 سعدی که بمانده دیده چیران **درو** . سستی کلک نظامی است فرق
 بکر و متفرق **ب** . و عذوبت سخن کمال آنی است
 که در دل همه جای دارد و عکس این آب در هر کل زمین کافش
 کاملی سر بر آورده **ط** بوستانهای خیال از خود بکمال
 در همه آب روان از آن کمال . و الف خوابی تخیل تدار عدو
 الفاظ و روانی معانی در میان نفس دو جو تخیل گفت و کوشی
 و عین عماد برای دام دل از سد سال مان آید و آن در شعر آورده
 از رشک سروستان **دکستان** . دارد ز تخیل خواب بر خوش اوج دل
 و ز خانه عماد ابراز بس که کشد **ط** . بر روی دیده بگر تر عکس حال
 در بستی حروف اول خسرو طبعی شکر خای اندست که بر سر در

طبع بلند اشیا دار و شیرینی مطلع حسن علاوه حلاوه سخن است
 بدندان فی قسم پوسته **نقطه** شد تخم خرو و بجزند آب سواد که
 طوطی کلک اورا زنی آورده خردی بود **از صن** شعرت حسن آورد که
 خن بر سر نون قلم زاوار موج نگو **سواد** ترکیب جلال در دیده مردم
 جلای کلکت و او حدی بلاغت سان او تا حدیث که شمع الفش
 بر سواد و حی دیلی دارد **رابعه** در باغ سخن ملستان مقال
 لالت پیش غنچه چم جلال **او حیث** مصور او حدی با کزنت
 در سایه او جو تیر جرس مال **ناصر** در پیش سان ار جسته
 صادقین جوان ظاهر کرده و یک نقطه که از رشحات کلامی
 بر جن حروف نامی ریخته ناضر شده **نقطه**
 بنا عشق سرومای تافته ناصر **به لفظ** او دل سامع از ان نواضر
 و جسته میم سلمان با الفط محیط معاینه منی بینی که سل که است
 بر زبرد در ده نون که مای است در زید **نقطه**
 حروف اول سلمان سلت و آخوال **که فن** شعواز و بر سب یک از آنها
 اگر الف و فای حافظ از ملالت و وطن کلمه ملالت در خطا کلمه
 اما در نظیر میان حای او شکل بکافی است بر الف تیر بکشت
 تا هر قط غلیظ طبع را در پای انگند **طبع** حافظت حاله انطی اندخ

در ظرف علف رفت ریخه سوزن **و عاریس** تفالین شیخ خجندی
 حدی است که پری در وی جبرانت و بساط اینا بساطی سطحی
 دارد که منصوره قلب معانی موسوی قایمت و اسب تخیل بر کوی
 که باز کرد اینده پیش طلی آمده **نقطه** از خان مرغ و شخای خجندی کلام
 در ترک ز معنوی جنیدی بزرگ **طاس** فلک کرد انده در لی و مهره
 طبع بساطی خوانده بش کث ادی علم **عین** عصمت حشده از عدوت
 بیان نموده که در عقیش اهل حسرت رایخصت حاصل نیت و کاف
 کلک کاتی بر آبت یعنی بد معانی نقش آورده که مشری حکمت
 در دامن او میزند **نقطه** عصمت دلش از نوزد کابو دمنور
 تا آمده از مصع دلش جبهه خندان **وز کاتی** آنرا که شود نوز بهان حج
 کی در دلش از مهر بود تاب **نقطه** شمسواران میدان بیان
 جندان بنای تخیل جنیل معانی را جولان داده اند که سم نمند
 افهام خورده بیان سوده تانده یعنی همتای ایشان یافته اند
 و آشنایان عمان معا جنان بر سر موی جسته ابد ارکت ده اند
 که کف کفایت او نام فرسوده تا بآیت بجز ضمیر ایشان رسیده
 بیدان نظم از کلام بحیث **از سرخ** معنی بر آورده بر
 زحل معا و شرح سخن **بنمای** چقدر رسیده است

این ضعیف با وجود آنکه چون مو در غوم منجم است و در زیر
دندان اضعی موم موم موم **ع** بطنه طاولی و فلس تحت
مدعی صدری یکیم الفلس **م** سوخته از عایت هم کند میم هم
بذر و ه عالم علوی پوسته تا معالم ابداع بر طباع جلوه نماید
و اخترا اضرع بر افق سما اسمع بر آید **ج** جلوه های فیض نور برای
نور خورشیدت بر اوج سخن **ه** هر که زمین خورشید گشتش خورشید
بجو م در رای مهر او رسید **ک** گاهی کلک پاک شده کلخارم
از رشحات عین معانی چشمه در قالب مانی جهان می نماید که
هملوی دفتر ترمی شود و گاهی الف ظاهر سر بریده م فرسایم
از تصویرستان بیان جهره آرز بدان گونه می آید که طبق
ازرق فلک درون پر ز می گردد **س**
چون زربکشد طار دکک تکرنا **ع** عین عطار د آورد از کلک سخن
دور با بود که از دل شکر آفتاب از این مهر سر بر میزد که در
نظم و شعر نخبه نویسم که نشا او کهنای دل دوستان و خطا و
نقش خطا ممکن باشد **ق** سخن دل ندیده بر صفا و
قصه فهم کسی جو پای صفا **ک** فکر بی دل ز فقر اوروشن
طیب بچند ز طلی او بید **ا** در هنگام اختتام کن جرسن

که مطلع و مقطوع حل قاق عشق بازی می نماید و نهاده فحواوی
حاوی اخت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بود شی در آنکه
از غایه سکاف کاف می نمود برای عرض ستکانه در آن آستانه
اعکاف دادم دیدم که از آن عبده خانه چشم بنیاد تیر را ایستاد
نور دل از اجزای درون روشن شد چشمهای نامی هجوم معانی
با ثقلاب موج چند آن در منظوم بر کن رسیده مکر رنجت که آنرا
از کثرت دل زد کم توانستی کرد در مطلع شب بی پایان سودا
سوادای از الفاظ و معانی معانی شبتانی دیدم بر ایگار بدایع
که چون بری بر روی جهان آن حسن می نمودند چون پرده از
شبتان برداشتم بتانی دیدم که در دوش در محبت رویا روح
در میان کلماتنا بهم بر زده و جیران می ساخت مادل متفکر سر
اکنده گفتم **ع** دلیل جلی با مخطوط دلیلنا
بالخص حاصله لیحصل بیننا **ص** فیض را در یاب زین در یادری
بر سر آب آور که کشتی دامن آخوزمان **ص**
ز نماید کاری بود در جهان **ه** از این آسمان آفتاب بر آور که
بماند بی اسم او در امان **ط** روضه نور دوش از ره عین
کشته بر کرب دل زویر کرا **ی** یعنی اندر تن ز عکس او توان

یابی از معینش در جهانها همان . از روحت روح بنوی
 بوی بدرون دل از پاقاده رسید و قبول طرح این نسخه
 برایت روایت رو نمود و طرز این تحفه به طور جدید بخت
 بدست آورد و این سواد در اثبتان کلمات و کلمات لغات
 نام نهاد **س** کلماتی از معبرش دیده را بهر . شبتانی از روح دل حور
 جمال معانی نماند زیر هر حرف . چون لفظ بتان در میان شبتان
 ابواب حدود این شبتان . چون لفظ حرم شبت افشار
 که رای صافی بر دریای معانی کشاده تا ازین شبت باب
 چون جناب صورت جنات عرض دهد و الف کلک انتیخ
 اجباب بر سر روی سایه اندازد **اول**
 آن از تاویل اسلام سلام می گوید و بر نون ایمان که هلال
 فنک اول امن و امانت ایامی نماید **باب دوم**
 ثانی بارگاه ملکوت که در دولت را چون والی مستندم
 از عطاء عدل و در سیاست دولت می کرد اند **باب سیم**
 از مثلث طیب اخلاق علما که بواسطه اکثرت قلم جم جدال از
 روی دلیل کمال چون مثلث زهره بر فنک سیوم می کشند
 دل می کشاید **باب چهارم** بر رباع مسایخ و عباد که

عبای قنار روی جار حد جارید دنیا را بعد و از انداخته اند
 و مشوای دال درایت رایت مهر حق بر فنک رباع افزاخته
 دیلت **س** شجره ایست که در زاویه
 هدایت سخن خاص را زیر مای با مینت بهت حسن اغواق
 چون پنجه شیر نخم بت بدی اخلاق را می کشند **باب هشتم**
 منصوبه ایست که از جهات سته فار دال خانه کیر حرف
 که از سعادت مشری بر بس ط ششم ده هزار زرد در اندازند
 ششدر حرفی اهل طویل کشد می کشد **باب نهم**
 در که ایست از در که طاس سه ابواب صفات بساعی سهواست
 که هفت عضو را چون هفت اورنگ از تفرقه از ای زلت
 بت میرساند و چون حارس زندان مغم سیاه روی شخت
 میدهد **باب دهم** چون فنک شامن با جماعت
 فواید متفرقه در کشایند خلد ممنت و از ختم ابواب این
 شبتان که بر حرف صلت امیدست که ختم شبتان حیات
 بر حای صلاح بخاخ و فلاح باشد
 در کشای شبتان امید خلد . ختم باری و از ان بخون بهشت
 امید به فیض فضل فاضل و کارم آنکه از عین نصاب ششم بر میم

دارند تا عجم کارم نیکو شود و از بیم جرم این شبتان عین
 عفو دور ندارند تا جرم معفو گردد و قلم سیاح را الف واربر
 صلاح برکشند تا اصلاح یابد **مشوی** در غم کلمه جو کشند آن الف
 بخت مرانام شود متلف . چشم کش ده دم از قلب
 تار سدش از دل پاکان . از لی جذب کشش مدخل
 نقش خیال بخشم بین خیال . مت درین رای کدرا قرار
 تازدش خلق بردیاد کار **الف اول**
 فی الایمان و الاسلام و فیہ فضول **فصل**
 فی میامن الایمان و سلامه الاسلام **ک** الف اول
 ایمان تیر کشی بجات است بر سر بیان یعنی دو دریای
 غیب و شهادت و الف ثانی شجره توحیدت در وادی
 ایمن سعادت **ک** بر سر ایمان الف ان می کشد تیغ
 تا کندین دار قطع ماسوا زمین آن **ک** حروف خمس اسلام
 که بنی الاسلام علی خمس مبین است اول شارت است
 با کت شهادت که از الف شهادت لاکه الا الله خبر
 میدهد و سیم که مقدمه سلامت است از ادای صلوات
 صلا بزند و لام که جامع و مقبول است در بیان زکوة

لن شالوا البرمی خواند و الف ثانی از سر استواء طوق
 حج راه راست می نماید و دایره میم دهن بسته دور پسر الصوم
 جنه می آید **سوی** جز و موئن بر است شش درین
 حرف و نیز شش نوزدین . بیم مالک ملک لقای دان
 مبدع مایهین منان . و او وحی کتب و اهب کیر
 باز بیم از ملک نشان نظر . نون نشان از نبوت رست
 لی ز لغت حساب جزو کت . می همه چند ان تو از تقدیر
 خیره شره بر بین بضمیر **ک** مای دو چشم شهادت
 دو دیده است که بدان دو عالم را مشاهده نمایند و الف
 صورت زبان که برستی توحید بکشند هر که با الف
 شهادت و راستی کو ای ندهد بواسطه با و الف که برای کفا
 موضوعت در میان شدت گرفتار ماند **ع**
 صدق الشهادت قد اهدی **ک** لولا تو سطرنا و جمعما الشلف
ک ای درویش هر چه رای ما ترا از آخت منع کند
 گرفت و در لفظ کفر بنکر کف که منع است بر روی رای
 رای آخت نماده و هر چه دت را بر تیغ تجرید از علان
 کوتاه کندین آله است در کلمه این بنکر که دست است

بنون یعنی مقطع یافته **رامعی** در مذبح اشعاع غم جانگوش
فرغت وصل دوست کفران گوشت . از تفرقه عمر خویشین را بازار
کز روی لغت فکر ریشان گوشت **ک** ای درویش بیکتای
کلمه توجید از الف زبان و پنج نوبت نماز بر حضور حواس
جنان و سی روزه روزه ماه رمضان با تلاوت بی خبر و
قرآن مغنم دان تا در زمره اهل الله داخل کردی در حروف
اهل الله چشم انتباه نگاه کن تا بر عدد یک و بی و پنج مشتمل
یک شهادت با صلات خمس بی صیام . و زکوٰه زراد تا بیست مثقال نام
هر کس جمع این عدد با نیت کز فرزند . باشد آید در هلاکش پس اهل کلام
ک ای درویش حرف نفی در اسم خود کن که اسلام
حقیقی آنت بنای امانی بر رسم زن که ایمان از این نشان است
پایند در عدت راه فنا . از عبادت که همی جوی سنا
چشم بر بای اخلاء الله . دارا که می خواهی از اخلاص
ک ای درویش الف اسلام اشارت است بدست
حضرت احدی و سین بجا رت از سیادت سردی بسته
محمدی و لام که از روی لغت جامع است دلیل است بر جبرئیل
که رساننده جوامع کلم فیض و جی خدایت بمیم دمان مبارک

مصطفایی و الف و میم آخر بر معنی هر دو مشعر میم متابعت حضرت
محمدی را اصلی الله علیه و آله سلمان صفت تاج فرق سر او را
دان تا مسلمان باشی **رامعی** چون عذو کون دین پیغمبر است
کار همه شد ز دین پیغمبر است . پدا شده روی راستی از قدش
زین روی قدم در اسم پیغمبر **ک** محمدی خواهد که بکلمت شرک
رقم نفی در کلام حضرت احدی کشد بنکر که احاد حرف بی گنا
در کلمه احد کشیده و فلسفی می گوشت که بقت عقل خود
رخنه در حد و دین محمدی که سیف الله است آورده پس
که لفظ فلسفه فل یعنی رخنه کردن بر سلف نهاده **مطعمه**
معه آوردت مل در پیش از چهل . می بنمید صحت حدیث شریعت از هفا
فلسفی ز فلسفی از عقلت بر طرف . خلق را راند بدان از کج شرح
ک که را خاصیت اعتقاد شوییت جنان در ظاهر اثر کرده
که آیت در مراتب حروف نامش ظاهر است
شد از توجید حق غافل محوی . جود از یک خدای بی محوی
ک والی بود که بر اهل ذمت چون میم ذمت تبشید
وز جردمان کش دی و اهل کتاب را چون حروف کتاب
زیر شکره الکاتب کاف خطاب تاب دادی گوشتش که ازین

که در عین لذت و طام چشم بر قدم ملائمت اسلام دارند
چه حاجت که جز یارب حریبستانی کنت معین است که هر چه
تا در چشم از سر بر کنی جو دهمایه و ترسار اما حدی شیخ از فقاه
ترسان نشود **قطعه** بیکانه را جو خانه تیرت با چشم
بیکان تو نیز از رخ بیکانه واکبر . ترسار و بر کشد از ترس
در نم کشد جو درخ از هم شکر **حکایت** یکی از اهل سیم
باجمی از اسلام احرام غز بسته بود و چون لفظ اسلام از
صام سر خود دشته از قضا چون فاء کوفه در کده کند
ایسر کشت و چون قفله بصد سختی دستگیر شد یکی از آن دو پایا
تیغ چون الف آسر بر سر او بر افراشت و او چون سینه اسلام
در میان آلام دندان اقسام کشده داشت یکی از سالان عجم
چون الف در سیلان دم زبان کشید و خنده را اسیر بست
گفت ندانسته که شهادت ثبات مؤمن آن باشد که چون
میز برش تیغ تقدیر خندان باشد و این معنی در لفظ مؤمن
روشن افتاده که شعی است در پیش حدیث نهاده **قطعه**
از سر شادی دل شکر اگر خندان بود . جو شین بیند ز حرف مرگ در
وردل مؤمن ز صلح جو بر کنی شکر . من حق بند محط جو شین اسیر

فصل فی الصلو و **بنا سیر ما کتبه** سید عالم صلی الله علیه
و آله وسلم صلو را بجوی آب تشبیه فرموده و فیض این
در لفظ نماز پیدا است که اطرافش از رویش است
نماز آنش حصص هوانش اند با . از آن نماز نم آید به لفظ بر سر از
ک شستن و پاک کردن روی در وضو موجب
نور تازه رویی دو عالم است در یاب که که چون روی
از وضو پاک کنی ضوایی و خلال لجه را حلیل حالی خشن
یا فن طراوت ریش سحاب مغفرت است بنکر که چون ریش
خالی سازی ریش بینی **ع** محاکره الملحی سن مشط
و من ثم یدعو الله بالحقان **ک** رفع یدین بنده در کعبه
اول نماز اشارت است بد و الف الله اکبر که از دست
دو الفایان مؤید و بکرات **ر** **ب**
زان بنده بر آورد بیکر نماز . دست از تنگ پیچقت مشهور آواز
کز هر دو جهان دست تنی آید لم . دست یارب بزرگ خود عالی ساز
ک صاد صلو که مقدم آمده مشوات بدانکه در نماز
چشم صدق پیش می باید داشت ولات خیالات فاسد
از قفا که است و عین رکوع نیز که در پایان واقع شده

دلیلی روشن است که در حالت رکوع چشم بر قدم می باید گذاشت
مسوی هر که آمد چون الف نذوق . شد ز دین تمییز عالی مقام
وز رکوع آن کوز بید پشت ما . بسته بر چشمش رکوع جبل و عمار
کف سر از سجود برداشتن و بر قعود نشستن متضمن باغی
فیض نعمت وجود حضرت واجب الوجود است بلکه چون
از سجود برداری جو دیالی و از قعود سرفرو و آوردن و باز
بر سجود رفتن عود و رجوع است و محل قرب و رحمت معبود در یک
که چون از قعود سربسته نبوی عود مینی **قطع**
بنده چون سر بر آرد از سجده . جدت خلعت سری یابد
باز چون بر نهاد از قعود . عدت راه سروری یابد
کف ماموم که برای آب روی او رویا بجهد رود چون
آب رویش نماید در آتش نهامت و نجالت موم شود امام
که بر طمع نفع دنیا امانت کند چون جهالت او پریشان شود
مجاعت بپند **قطع** گوشه محراب مقدم جوشد از حرص
نقش نماید خواب خازن بکین عاقبة المتقین جب دین
خطم المتقین حیثا قید الدین **حکای** مواذنی بد او از بود
که لام صدق در میان صوفی چون ذره در هم چسبند و مد الف

مجو تیر در میان اذن نشستی در یک وقت با یک نماز چون
اجزای او مکرر کفشی و در دل شب هزار دیده از شغف او کفشی
گفتندش تا یکی از بالایی منار میم دمان شده سازی و آتش
بزی راند از می کوف نشینده اند که چون از بنا منار نون نغمه
اذان خالی ماند ماری باشد که جز جج جج و اذاج از وصل
نباشد **قطع** منار چون الف حلقه در مسجد . جو میم و بیات
نونت طاق در محراب . بود زخیل بلا امن اهل یا نرا
جو زین سرفرو دوشان امور دین بصواب **فصل**
فی الزکوة و سایر ما کما در لفظ صدقه اجزای صدق بر حق
هی که پنج است واقع شده یعنی صدق دعوی ارکان خمس
سلام باد ای صدقه مسلم است **صاد** صدقت بر سر دقت در
چشمی که دقیقه ای بین آن پستان **کف** نصاب زکوة زر که بر
بیت نهاده اند از روی لفظ تبرکت یعنی تبر زرت
و کاف پست هر که درین تبرک قلبی کند گرت بپند **ع**
التبرک المراد لولا ان الله **والنصر لولا وجه بخلال فی البصر**
کف صد نصاب زکوة نقره که از دو صد خ است
و صدقه است مقبول و موافق و لفظ صدقه بران دیکلی است

صادق که صاد و دال مرکب صداست و قاف مفرد احد
 بیخ در عدد **قطب** اگر نگاه ندارد دل فقیر کاسیم
 نگاه کن که سر پای سیم سیم پنی . گذر کن از سر سیم ذخیره چون ^{معدن}
 که بر اثر ز عطای خدایم یعنی **ک** عین عشر سبزه زنت
 در پیش شکر و الف فلاح تیرت در قلب صبح دفع فتنه و ضرر
 یاد شرمی در اتمال رعیت **یک** . ده بود با و الف یک بعد ^{نیک}
 یا کان است الف تیر که از وی کشید . تا کند شتر خلق آن دفع بد
کابیت که ایی بود که در تعلق کردن کردن چون گانف
 کج کردی و چون دل قامت خم دادی و بر عصای چون الف بگریزی
 و گاه سواپی دندان بر سردالی شهر فروردی و گاه انامس
 وینار برای دیناری بهم زدی زرا و از چوب بچوب بودی
 که بر کن افتادی و در نام او نادر بودی که در می صبح کردی قضا
 چون رایجا بد در شب شراب افتاد زری که بر صورت عرش
 حاصل کرده بود چون عین عشرت در سر شربت شرب کردند
 چه کون بود که اول از طبع بر زرم یعنی افزونی در هم می جوی استی
 و اکنون از جود جوی در سردست پیوندی کردی که گشت ^{مکین}
 حرف نخواند اید که مستحق که حق خود بهره بر باشد باید که ^{بهرت}

ذات میکنی که شدنی نیست . چون یکی افتاد در می بکش
 ارمل ارمل اشکار می کند . ار همی باید کشیدن بر سرش
فصل فی ایح و العوره و مایه سبها که سر و پای حاجی نجاشی
 طیبه آنگاه زنده شود که در دل جا را قبل سازد یعنی دل از
 مهر خان و مان بر گرداند و چون حاو لامل راحله در راه حل
 و نزول کند **العور** من کان فی العطش الی المیقات
 ساق الراحله . اسد فی المیقات یوم الحشر ساقی الراحله
ک حاجی که از روی حاجت چون قاف بر سر قافلده
 ورزد و بروح راح راحله چون باد از سر مادی بگذرد
 و بحر حرم رسد شک نیست که از بحر جمع مقبول و از خیم خلکان
 و فضول و از صفای ملک رحمت است و از مسامحت حق تعالی
 و از عرفات عرف و رافت **ک** از مزده لفظ مزده و الفای
 الفت تقا پیش بازش **قطب** بر سر قافلده و راحله و باد بین
 از قرب خداوند جهان و دنیا . مطلع مسجد و طوش کرمس حج
 مطلع نور تنه مایه الی ز صفا **ک** هر که خواهد که احرام که اول
 باید که چون الف مجرد همان از حرام گرفته بر حق سواپی حرم تا
 و صابر باشد و مسجد از روی جد نماید و چون الف حرام

بعد از بوسیدن سرو پای حجریم حلقه کعبه برگیرد
الفمای حرام در دین ستون است . وارکان حج جای حجاج آورد
ک میقات خمسه که حرف میقات بدان دلیل است
حاجی باید که خویش خمسه را جمع آورد و از تفرقه قنات
اندیشد . **ک** که میقات رومی بود آن یار را
مت میقات تو فرقات معانی یار **ک** هر که در حرم
احرام بست و حرم محترم کعبه پوست اگر بوسید قربان به قرب
رحمت رحمان نشتابد از آن حرم غیر حرام چیزی نباید آن
مکنه را در باب که حاصل حرم بجز در حیات **قطعه**
هر که قربان کرد از آن روزگار . خوان خلد جشن را بینه
در بدین برهان طلب در یاری کن . این که قربان جشن باشد در
ک اجزای بر کعبه حاجی را دلیل است بر آنکه چون بار
نیکی کاری بسپرد و بر کرد تقای رب بر بیند وارکان حرم
مشاورت بر آنکه چون حیم حویم مطاف رساند و عود کند در
عبد یابد **قطعه** که می عشق بود در دل محسوم که ز راه
باز چون گشت مرهم شد و مغول بدان . مت از عین حق آزاد
دلش و رث شداد . از سر جهل بیک نقطه نوش محرم خوان

ای درویش در درون بیت کعبه ستون الف پیکر
مکنون است که سطح او بدان بر پاست و در لفظ بیت
نیز الف ستون محض مخزون است که الف با و یا و تا
و در اسم قلب کعبه است نیز الف مصنون است
که الف قاف و لام و باست پس بحکم الظاهر عنوان این
باید که فضای قلب مؤمن نیز بسبب الف ایمان و اسلام و احسن
مؤلف و معمور باشد یا با تسامع الف اقوال و افعال و اجوا
معوم بنیان ثبوت استقامت و دعایم شریعت و طریقت
و حقیقت حاصل کند **مسوی** بیت کل در کعبه مثال دل است
بت یعنی که از دل عاقل است . یا بود حرف مذ از حق بدان
بیت قطار از معمور دان . بیت دل زان یا اگر کرد دلتی
بت شود یعنی هلاک و مگر . سینه است کعبه است دل زمین و سر
یا سواد سختی اندر وی حجر . که رسد برین نور آن چنیا
یابد آن رنگ از زمین **ک** ای درویش الف و دو لام
کلید اندر نمودار سه ستون کعبه با جامت و حلقه با بیت
در او و عنده منافع العزیز لا یعلمها الا هو **مسوی**
بیت دلت ای میقم در گناه . معمور کن از حروف اله

تا بر توکث پید از نظر ما . بای هبت فتوح در ما
حکای دو حاجی در اقصای حرم میم بخت بر باقی
 بدل کرده بودند و حرف یکجه از سم سرستان در هم می کشند
 و از صدم صدمت بردن هم میزدند کمالی از آن صحت
 بر آشتن و از کمال نصیحت کوفت الف نیزه در میان حرم کشید
 که حرام است یا از میان میقات بیرون برید که محل موت
 و اشقام است **سوری** مرده دان نقش مروءه مرد را
 و ز صفا سعی صفا چون در صفا . از یکبستر یا کونکبیر را
 یا کمن صورت مینی را در مینی **فصل فی الصوم و باینها که**
 اتم مبارک رمضان رضای حق است با من او بر آ میخورد روز
 روزی بپایه است بهایه او پوسته **قطع**
 باشد حرف روزه قطع زوی لفظ . یعنی کوزه قطع نظر شد ز ما
 آمد بهای روزه بهای به زحق . زین روی روز روزه شود نهما
کته صاد صیام صورت چشم است و اسم یا صورت با سماء
 او اول پید و الف بیات قامت و میم شکل داخل و منجارج بدن
 یعنی روزه دار باید که تمامی اعضاء روزه دار در تابه صورت
 و معنی صیام رسیده باشد **لوم** جود الی مساک من الشکر کالالف

ز اساک روزه کبودت آب روهوا . کز خم عید چون شود
 اساک منقلب . عین هلال بر تود پد عرض کاس ما
کک صاد مانع است و ایم مار یعنی صایم آنت که بصا و صبر
 شهوت را سر کوفت و ممنون سازد **دعوه** یا صا کالاق جوف
 اقلب عن دنس . الصوم فی القلب موص عن رضائل
کک ای درویش قلب بعضی که در شعبان شمعان
 نشینند در رمضان جز تفرقه رمضان نه بیند
 هر که شعبان در سال شد چشم بار از شوق دوست . صوم اگر
 کوی بود در زیر چشمش کشته موت **کک** سحر خوردن
 در دنیا موجب شرف و آب روی رندان است و در آخرت
 وصال حور جنان **کک** هر که او دندان کشید در سحر
 حو بود در روزه **کک** کوی را دیدم روز عید
 چون عین عید برید یعنی نعمت دیگران کشیده و چون
 طاف در میان فرود در میان رفاهیت تو اگر آن بشکم
 خالی مانده گاه روی ملاط بر سر زانوی تخر نهادی و نیشی
 و گاه پای تالم در دامن فراع نفع کشیدی و عین استادی
 کسی گفتش تا کی با کی که دیگران بازی ماری اند گفت ندانسته

که جمیع عید آکس کف آرد که ز بر سر دست دارد
 عید را که بر سر پای بود عد نعم . عی بود چون بنود ال دین
باب فی ذکر الملوک و اعوانهم و فی فضول
فصل فی العدل و الریاسة و النظم و الیسار
که عدل پادشاه آنست که چشم بر دل درویشان دارد
 و ظلم او آنکه سایه بی مهربی بر سر مسکینان اندازد نداند که جو
 حضور دل درویش رخت بر بندد در شیش از قوچ غیش ده
 بماند که در آن در الف دال جنان مشا بهره نماید و مسکین چون
 ترک سر کند یکس و قش در میان بماند که بدان سر رشته
 علائق قطع نالایق شود **مطهر** مش به ظلم آرسر که ابرود
 حاصل ریح خویش آید . وان غمی که عنایتش نمود
 خال روی غنا عنایت بیند **که** پادشاه را که باد
 غرور در سر باشد و آه مظلومان از عتب او را در میان بچون
 شین جز سر شین نباشد **مطهر** کشد چون خسروی در خوی بد
 بر شکل آن خسروی فریبی . کی آمدش و کرسوز دلی را
 مخوان شاهش که آمد داغ آن کی **که** کی پادشاه باشد
 و قلب او یک شارت است با که پادشاه باید که یکدل باشد

تا عدد وی دو دل را با وی مجال دو چار نباشد
 بنود دل شاه جرمی و زنی صاه . چون شد دل شه دو بشه شاه ز شاه
که امیر را که بی در درون باشد سک نیت که رای او در صنط
 اطراف با سکونه شود و ملک را که مل در سر باشد یقین است که
 دامن ملکش از کلاف کفار محجوب ماند **مطهر**
 سر ز مند عسکرش پادشاه . چون به بیند دیده اش سکر شراس
 و امکه او مل خورد و برکت بگیرد . بس که جوید ملک خود را بچون
که مردم بد خصال دوست و الف داد ملک معی است که از
 میان در را دو نیم می کند و ترمب اردال سمت و مای قسم برشته
 کتاست که اجزای سم بهم پیوند **مطهر** میان داد الف راه را که مال
 دو دال دولت دین را هاش از دو طرف . جو مای ماعی را جمع شود مکر
 کسی که راستی این الف با در کف **که** در لفظ سیاست یا کس
 که نو میدیت در میان سین و تا که بر شش دلالت میکند و افع
 معی چون پادشاه در سیاست کجاست باشد در شش جهت قاصدان
 مملکت را از نو نو میدی حاصل آید **که** شر از سره ان نزد یکس مگر
 شمشیر که مشی کند در میان **که** سخا پادشاه که م خوی
 آفتابیت بر خط استوای مملکت که روز روشن رای عادل و شب
 ظلم تیره دل شش او یکسان است **عرب** غضب الملوک نظیر غضب محارم

فی القلب نضع من جواهر حرفه **ک** دو الف بادشاهی اشارت است
برسوخ و قلم که آن تیغ بدو و نم می کند و آن قلم در میان شمشیر معنی آرزو
پدیده لغز تو سوط می نماید **س** است کار بادشاهی بن الفها موش
بد شمشیر باشد که شد محروم ازین هر دو الف **ک** الف اول امر اشارت
بر تیغ سرکشی و تیغ ریاست و الف آخر تیغ حد و ریاست اگر تیغ
اول پفکنند مرا بماند که بر مروت دلالت می کند و اگر الف آخر
بپسند امرایش از اصح اصل نماید و اگر هر دو نباشد لفظ که بر تیغش
دلیلت نشان نماید **ط** تیغ شامت برسد امر
وزعت تیغ آه از فقر **ا** عیش مرشد میان آن معشر
که میان دو تیغ دارد **م** الف آه تیرت و دایره ای در
پس این تیر در مقابل پسرهای ده های آهنی ظالمانت و این پسر در
تردده مهین کنان **س** آه دها آمد و بر اخذ باشد شکل
یعنی اهل ظلم را آخر که آه دل **ک** ای دروش الف آه سبب
و ما صلقه اجتر تا بدان ضرور سن جهانهای ظالمانه در ضرر خلق است
کنند و باشتوار آه گناه فی چند تا جل من سد از رس موی صراط
در حلقه آه و بل مکتد **ط** از الف یک من از فی نقش سفر
ده ز قلب او پیالی در شتر یعنی از یک آن کان ظاهر شود
چون ز قلب آمد نماید ده اثر **ح** یکی از ملوک اعادت

آن بود که چون یکی از اینها پیش او آمدی هزار رعایت نمودی اگر
در ویش در پیش او آمدی این را بر تلافی اعاده فرمودی و حری
ناقص در دامن او افشاندی یکی از زندگانش معدلت آن باشد که یکی
مسکینا از بر عین ایمان پیش دلت تقدیم و رجحان باشد که پیش
که عادل آن بود که ضمیرش الف و از عود نیز آن عدل احسان باشد
یعنی از یک جانب دل حوصله هر کس در کف امتحان می هند و از دیگر
جانب در در مقابل میدهد **ع** رعی العادل حد کمال بحاد
فلم یصبر حده فهو عاد **ف** فی ذکر الوزراء و العمال
ک وزیر آرزوی دلند اما بعضی که خیال زر در دل دارند و زر
بر سر الف قسم ایشان نمود **ط** وزارت ترازوی طایف آن سجا
که است مشرف لهما محل را وزیر **و** وزیر ریاض در داز و جاست **ک**
زینش ناله مظلوم زیر پایش **ز** الف صورت قسم دارد
و نون دوات را گویند مردم دیوانی باید که با خلاق یکی از آن است
باشد اگر نه دیوانی باشد الف و نون بر کناره نهاده **س**
است دیوان دین دانش در میان **ه** هر که دین بگذاشت بید و ای
حرف علت در وزارت صدرین **ا** کاخ از علت کند وزارت بین
در وزارت از الف چون کلک را **ا** که نشاند آن الف در زرت بجاست
ک اصحاب دیوان اگر از مفرد گشتند از عل فرمانند بلکه هر

کرت که ایش از در محاسبه مفرد کشند ایش از در آن کشند
که دست فری دیگر در دل پیدا شود **قطعه**
اگر کشد از سهم مفرد خوخ . نهان تر فلاک زیر مفر
ولی آنکه تسویش مفردند . مرفدند تزد اهل نظر
ک عمل دار که از نام خود پند بردار که او شش علت
و آخر در **قول بعالی** انی عامل فسوف یقولون من کون له
عاقبت الدار **ع** عامل میکن که دار چشم دایم بر اهل
پند اول ز زوی آخر علت از عمل **ک** عامل چشم بر اهل
دارند یعنی بیند که اول ایشان عاونا دیدن عاقبت است
و عاقبت لام که متبیین علت است **م** قرب عمل اگر چه بود
در نظر سکوف . در قلبی مع برق نماید بگاه **ک**
الف ساعی تیر آه حلقست بر عین سعی و تا عین او را بر باید
و پیاس دلش مبتلا کرد اند **م** غار کز غم صد آمد زبان دراز
نبود بجب که پند او از غمت و آرز **ک** مقرر جاه مگر می کند
و خود می افتد و من نامش حلقه آن جا است که رای او در تر آن
مقدار دارد **م** مقرر میم و در ایش قاف فری در دل عیان دارد
که در نخی لغزش سردی پیش همان دارد **ک** هر که در فن
رقوم رنج بر دصفا عیش مروق را بهم بر آرد و چون و ک

رقوم را بر کرد اند موقر کرد **م** بکلی کاو ل نامش است
آخر کجی باشد . بر سوی راستی سوند او سبن یعنی شاید
حک یکی از اعمال را کشند تا جند بر سود ای بر اهل
معاش با خلق خون قلمت تملق دل نای و تا کی بخامد
سیاکر دن دمان دوات جون میم مرکب حجج ورق برش
کشای و از جرح مفرد اندیش تهای گفت مگر این دفتر
نخ انده اید که سین مستوفی دند اینست که بدان زندگان
می کند چون آن دندان از وی جدا شود مستوفی شود
مستوفیت از طمع خام شش . سود ای خامش از سر خامش
فصل فی ذکر المجتذبه و الاعوانه **ک**
لام با بس شکر باد شاه اسلام لازال منصور اعلی الخصام
رز هیت بر بالای باس شکر بغت داور و رای راست
عالی او ما هیت بر سر آیت فتح و ظفر **العربی**
علم الامیر مسارع مالفح من القب الموعی . فانظر الی علمه فی
لمع ناقصی **ک** شان دشمنان بز سر تیغ خو خوار بیا
زمان کوی نمانت در زیر نیش دندان ابدار که خرد
می کرد و دمان بر دلال نخه که در جک نوه میزند
کوی دن معنی خنی است که از میانش غلط اهری شود **م**

از بیخ شاه جامه بخارست کل مثال . اقبال را از ان سر و پا
قباست آل **ک** الف صورت ترداد و نون بیات
کمان بهلوان آنت که بهلوان ازین الف و نون بازگیرد **مط**
صورت تیر و کمان در دل خود دارد . هر که جل ساحت چرخ
دل خرم باشد . آسانز اگر بود تیر و کمانی در زیر اسم او بر سر
آن رافع و اعظم باشد . الف نون کمان هم صفت تیر و کمانست
کمان که با این الف و نون بنود کم باشد **ک** کمان بیات
نون و ترشان الف و ز بهیکه صورت میم دارد اشارت است
بدانکه هر که بلا از تیر و کمان محرم است نام بهلوانی و نشان
امن و زنده گانی امانی او را اسم است **مط** سین شمش
ای دو دیده و قبضه است شکل هم . بر حرف لفظ او غرض معنی است
یعنی ترس هم کسی در دل نکند . کور انظر میانه شمشت **مط**
ک لاف شجاعت آنرا اسم است که از سر زشتی که در
روی زچند و از هم ترداد مو که دیده نباشد این معنی از نام
شجاع ظاهرست که شجاع یعنی شکستگی در وی دارد و الف که بیات
ترست در پیش چشم **مط** باسل آن باشد که بر روی آرزو
با س دارد با س در روزگین . با ل باشد در دل او شمس سفید
فت باسل از عمل است **ک** دلبری و دلآوری نمودن

لی پوشیدن روی رای و تحایل میسرنی شود در لفظ لری
بیکر که دیلت را بشین پوشیده و به طولت یعنی عفت
لی حال جراحت جمعیت راحت متصور یعنی کرد در لفظ
بطل تأمل کن که اول بط یعنی شکافتن جراحت و الام
و آخر لام یعنی ایتم کسی تا نام یا بد در بیات
بر باید خوردش اول بیات . بطل را اگر زهم تیر و کمان
خیالی جای یا بدست باطل **ک** روح مکر باشد و در
که دلش بر مکر و فریبین رعایا دای نباشد و آبی باشد
و آل عهد و صفار او کنید و وای که صفای عهد در دل ندارد
وی را جز وی تابع نشود **مط** جو باشد شمشه پیشو آل
نه منی در قفا او را متابع . و ک و ای نذار در لام اصلاح
شود و در ولایت ای واضح **ک** ای در ویش مبارز
که میم دمانش از خوش باز دارد و قاید آنکه الف ز باز در قید
سرنیک که نام او سر آمد به نیک . و ز باز وی زور کند در
رهن از نشود دلش بمهر ضعفا . باشد سر و پای او سنگ از کینه
ک سرداری از روستای لشکر دستاری سردار
بر و آن سرگردان چون سردار دست بدعا و تفرین
بر کشود یکی از اهل عالم بشیند بسای که دستار سر بزرگی

بسم بر سر آرد از آه دامن گیرد در عقب پاک نذار **قطع**
لغظ سباه شب بود آه درش . یعنی رطلق در بی دشنام او است
از لغظ از یاده بسای سیاهی . که یک زیادتی کند او عالمی

باب فی العلم و فی فصول **فصل**

فی التعلیم العلوم و تفضیل الفصائل **ک** اجزاء علم و عمل
که از حرف عین و لام و میم حرکت علامت است
که علم بی عمل وجود ندارد و عمل بی علم سود دیده خرد پس بر ما
عمل دارد و عمل سر نشی بر بای علم . علم و عمل که بر قدم هم
نهند سر . زایشانست پایداری و سرداری بشر **ک**
عین علم بر لام و میم که بر اصلاح دیلت واقع شده یعنی باید
در علم چشم بر اصلاح عمل دارند و عین عمل میم و لام که بر حقا
مشتملت پیوند یافته یعنی عین عمل باید که بر سر رشته علم از سنا
بر دوخته باشد **ل** لام مصحح بود اندر لغت ای معنی آن
عالمی کش نبود دل مصحح عالمی دان **ک** پیکر علم علم شکر
اسلام است عین در شکل هلال علم دان و لام بیات روح
آن و میم صورت سنان **م** عین هلال علم علم بین
در ته او جمعیت داد و دین . که هوا جو ز سر علم کار
تا دید آن عین عمل بشع بار **ک** طالب علم را چون عرض

از مهارت و مدارت استکثار فضل و قنون باشد
از ان بوی غیر وظیفه و قف باقی نماند و اگر نظر مطالعو
مناظره بر عین عبادت حضرت بچون دارد بعزت روز
اقرونی طلاق گردد در یاب که از قنون وقف حاصل است
و از عبادت عزت و اصل **ط** جو بر حفظ خواهی بقای علوم
بتکرار اوسعی دایم نماید . نه بینی که از علم چون سعی را
کنی ترک چیزی نماند بجای **ع** عین جنت و الف صورت
قلم و لام و میم بر جمعیت علم علم عالم باید که هر چه در ملاحظ
دارد بود اسطر قلم جمع آرد تا مضبوط ماند **ر** **ب**
در صورت قلم لام قلم است **ل** وین لام بود جامع اثبات سنا
کار قلم اثبات معانی آمد . مطلق آمد و محو از وجود برکت از آن
ک میم و تا بر کشیدن و توسل دلالت می کند یعنی متعلم
که سر از تمامی علایق بر کشد آنجا به علم توسل جوید **ر**
متعلقات اسمک حرف فاعلم . اعنی من الطوی و رعامت فم
ک سبتی را چون بر کردانی قبس شود که شعله است
هر که در اعاده سبق کر می دل و روشنائی ادراک نیابد از
درس جز دل سرد حاصل کند **د** دال در است آب کن بجای

یافته طلب از وی طلب آب . درس آنکش را می طینت صفت
کان درس الماء فی خوف التزاکم . میم مدرس شکل دمال آ
وسین شکل دندان یعنی مدرس مد که از حسن نان در در میان
لب دندان دارد تا دامن صبر را چون کند در یا بر در کند دل
در یابنده را به آب آشنای تازه گرداند **مط**
ست زیر دمان معلم را . عین علمی که گوهر اندازد
کردل مستفید در ماند . زودش آن عین مستعد
ک منقح کر لب دانش بی آلوده شود در دوش جزا
فت و تفرقه نباشد **ک** کران خوش نباشد سر مفتی از می
جو اندر دشت که گذشت از سوی **ک** مدرس را دیدندش
بر حلقه درس چون میم تنگ و از سر مدرسه پای نشینک
گفتند چرا چون میم مدرس بر در درس مساز زده و چون عین
معید جسم از میم یعنی خوامیدل بجانب مدرسه بر بسته گفت
ندسته اید و نشینده که عالم را و سامع را چون چوب و دامن
از وظیفه خالی ماند عالم جرم و سامع را اجزای یعنی مرکب حاصل
حاصل شود **مط** کند مدرس را عمر صرف در تعطیل
نه از وظیفه امیدی نه از کسش تری است . به گفتش که چرا است

یک درت . بنای مدرسه گفتا که هر می در سیت **فصل**
فی ذکر القضاة و ما یناسبها **ک** سین سبیل قاضی اسلام
شرف تاجیت بر سر جل یعنی معظم امور دین و جاه حکم او
ط از حیات است بر آستین خلوت شریعت متن **مط**
ست تاج سروری حکم قضا . کم شود هر کس که از وی بگذرد
شرع آمد نور چشم همگان . هر که بوشد دیده از وی باشد
ک دال دره قاضی عادل . خوش دلیلت بر سر دین
ک و محکم او محکم عدلت **ک** متریش بر سر مدرسه
هر که نهد بنای قضا بر خلاف عدل . بیان آن قضا بنود
قض سفتن در و الف الماس حکمت . تا سدک شرع نظم در قض
ک قاضی را که بارت اشتراک دل کند سبیل او سبلی
که جز رختن آب روی جاه جاه از وی نرشد **مط**
قاضی که لی گواه بناحق نمود حکم . خلقی حق سن که بطلان
گواه اوست . توقع او که از زنده رشوت جدا بود . از چشم
زخم عدل توقعی جاه اوست **ک** الف قدر اصل خط آورد
اندیشه خطاست و جگ را قبله شش کلک است **مط**
هر که بر تعلیق قاضی مکنه افزوده کرد . حوش را تعلیق تا بدلت از بهر
ک و کیل را اگر کیل یعنی پمانه در زیر بغل باشد اگر کلاف

کفایتش را مانع نشود حاصل او جز ویل نباشد
 و کیل مال خلاق بچیده می سوزد و ویلش بخرازاغ غم کی اندوز
که میم و خا و تا بر سختی دلالت می کند و بین ویلی بر دم
 یعنی محتب باید که امور دین را بر وی سخت پیش برد
 از دشنام خلق در قفاغم نخورد **قطعه** محبت شد پریشان محبت را
 جو دندان طبع آرز سینه اش . بلذمت آشفته ز نامش
 از دور دل نباشد جبینش **کلمه** محبتی بود که خرقه خلقان
 پوشیدی و لقمه خلقان نوشیدی با لقمه عصا عصا را
 از پا در آوردی و از سر قضیحت فساق را پای در بند کردی
 روزی یکی از زندان دستار در پاکشان گرفته بود و
 بزندان می برد همو شیار می آن حالت بدید و گفت محبت
 مانع آنست که باج یعنی جانم بکنه خود بر زدن تا تو اندر دستار
 دیگری در پای اندازد **قطعه** هر منع که برای خدا نیست
 سببی بود که و بچکد جز دم ندیم **منوعی** که من مطلق در و آید چشم
 آن منع نیست غیر ریش نندیم **فصل** فی ذکر الوعظ و
 الحفظ و الخطباء و الادباء **که** مفسر که در بیان دلش
 سرفراز از نا اهل نباشد مفسر نباشد و مذکر که میم
 دمانش از ذکر حدای غافل شود مذکر نبود **قطعه**

در لفظ و غط عین دل آمد لیل **که** . و غط از درون صافی رون
 نیاید بد . هر ناجی که روی الضایع بخود داشت . بهوده
 صایحی است که تصدیق ما بد **که** مستمع که با مستی شتوت
 در سر چشم بیم و مان و اعط بکشد از میان بیم و عین
 جز چشم حاصل نشود **من** بروی منزه برین برکش
 کز اثر سماع را بار برد از نعمت تذکیر **که**
 ادیب که رعایت اطفال بر طبع سلب قوت خود کند بهر
 دی حولی حول الف در مش خود نهاده **قطعه**
 ادیب قلب پدا ایلت از جمل . که رشد علم از و نایاب باشد
 و که افزوده طبع و تازه روی آ . خشک مانند دی در آب باشد
که صبیانه اصدا چشم مشتقی اگر مانع از طمو و لوب نشود
 بر بلاغت بیان نرسند و اطفال را جز بالطف پرورش
 ندمند موجب پریشانی ایشان باشد **قطعه**
 میم مکتب که بر کل دم آید درش . هر که کشت از و برکتش نینظف
 یک مزیدان بود سوزها که آید . است آن خوردن خون مکتب و
 سوزا که جگر **که** معرف را ز بردمان عرف ادا باید
 اگر در مان و دیده بر ر ف یعنی امتصاص نفع خویش دارد
 و خطیب را ز راب طیب نعت باید تا بریشانی خطیبی در سرش

ظاهر نشود **ص** تا خطب زشت خوان در دل کند طری پان
 حاضران مجلس گویند خب از هر کس **ک** قرائی سبوع
 که هر یک با دور او ی من سبج المثانی اند که او یک سبوع
 آسمان دین اند بر چهارده ساعه لیل سواد و قران بر تو اند
 انداخته حاکم چهار رکن قرائت بنور نام ایشان **ص**
 الف که رقم نافع است یگانگ است واسطه از نفع و ابر او
 دال بن کثر دیلت کثرت هدیه او ها ابو عمر حشید
 جیات است اعمار آثار بد ملت را و کاف ابن عامر کا
 عمارت بنای دین است ابنای دولت را و نون عامر کشی عمارت
 طوفان عصمت را و فاء حمزه سر خوش می دعوت خانقاه است
 و راه کسی کسائی رافع ابنا است اهل کسوت طاعت است
 تقوم بالقران اوقات دینا و من اصل هذا معی الوقت قاریا
ح مصدر رخا طری را دیدند چون صاد صدر چشم برادر
 تاج در آید و سفره چون حروف ادا از کمش ده تا که رسد
 و اقی کفش از صد وقف هنری چون حروف مدغم ذی هنر
 که از شد بد شد اید دور بر سرست کفت آیه این روایت
 بخوان که ترکیب مصدر دست و دمان **ص**
 مصدری آنکه در ادله **ص** در ددل می برد به طری است

چون الف زان گرفت صدر کلام که مجد در خوزه دیناست
ف فی ذکر الاطباء و المخبین و الشوا **ک**
 طیب را که صورت طیب اخلاق در طینت او بناست
 از طب او جز بطل معی شکافش دل نتوان یافتن **ط**
 بحری باید حکم دیده زاب سخنش جوف بر حک
 و رفح طیب را بر کس است بسین باشد بزرگ لی **ک**
ک بحم که از چشمه ریم دو دیده بر اطراف مشرق و
 مغرب می کارد می بیند که اجن دل که اخف و بوش است
 دروست و کاسن که سرو پای بیاس جهل پوشیدگی دارد
 میداند که به کاف کون ساری و آهن سر دو **ط**
 دریای قضا عتیق تویی دارد در یک نم او بنوم جوی دارد
 تویت درین بحر وجود کاسن که نخت حق جو گاه روی
ک ای دروش سر متابعت از قدم تقویم بردار که
 تقوی آنت و رای رمال را بگذار که مال همه بر حکم کرامت
 اگر بنم رقم تقویم را برش ان کند متوقی و متقوی بحکمت شود
 و اگر رمال دل راست در پیش آورد خوشی را در مل و پچال
 بیند **ط** رمال رای خوش کند صرف حج مال در صرفش
 از مری بنت جرد مال مشحبت از طمش مت حج خوش

بر قسح استم آشفته خسته حال **ک** ای در پیش
 از رای رقم بریشان قدر دل خالی کن که تو یعنی رفیق
 غم از سراج سینه یابی و دلیل دال عطار در امتنا بعت
 مکن که بر سر راه حق عطای کبری و کامل معنی و بهای زهره
 منکر تا صفای شکوفه انوار دل روشن سازد بوستان
 مهر آرزین بخش پرد از که ثم واردت خاطر گلشن کند
 و خاومج زابدندان آهن خای تو کل درم خای نامری طوبه
 ترا حلاوت ایمان مری شود بای مشرقی علمی خانه خوش اورا
 درم شکن تا بیم محاط حق بقدر صور پیر پیر تو کرد و
 دامن لام احکام زحل را از یاد افکن تا مزج یعنی دوری
 از عقاب و عذابت دهنده قلم از قدم ثواب بردار تا
 افزای خط ثواب بخشد **م** زان رقم صفت درج حل
 که از و بر نشد انا امل . زان منج الف ز نور کجاست
 کو بیک نقطه اختیار شد . از دو پیکر علامت آمد با
 که نشد از دو دل یقین کتنا . جیم کج ره نمود از سرطان
 که ز کج رو جوی رایشان . زیر تقدیر قد پیرم است
 از اسد حرف دال زان رقم ا . سنبله خوشه بد اسد
 حرف پینه آن ترا از مات . باز میزانت رات ناپیدا

چشمه او از موت عدت و عیب . در رقم زان نشان عمر است
 که نشانت بکلم عقرب ز است . عوض قوس حالت کاک کبک
 قوس کردون رسد بهشت . حکم نه حوض لغو بز با است
 زان ز طاجدی را رقم است . دلوشد باز حکم اختر کوی
 که بر بزده آب رو از روی . حوت دال صمد حکم از دخی
 یا الف شکل است بین برو **ک** شعری روزگار
 نقد عین شعور در شرای اب کار نهاده اند و از صلت
 جزوت لی ایت روی در پیش چشم ایشان می آید و در آن
 فکر مقدار از بس که عطار در سایه مهر از سرایشان گرفته
 و نون قلم و دو ات بر طرف افکنده اند و از جنای صبح
 میر شده **ف** شد خزل میان بوم امید دل شلو
 از ان بود در عااش . مت دال دیر را کبیر . تا بر آرد
 نمی ز جا معاش **ح** یکی از بار یک بینان لغوی
 چون نقش زلف خوبان نقش بسته بود و قلم مشکین او
 بدان گونه در صفت موی از روی بتان جنس هر چه دیده
 که خاندانی را از شرح آن موموم در سر می آمده شاعری
 زبان بون شانه برده از روی نشانه آن عقده کشد
 و جز اولاف بریشان آغاز نهاد یکی از روسایند

و گفت شاعری که از نام خود بر لافد زیر اگر سبب زبانی
چون الف مومی تکلمه اشعرا شد ز زمهره شعرا
که نهد بر فراز جهرش با یک از آشفته شکر کز آب
بس که سر بارسد بسوزن **الف** **الراج**
فی الزمان و فی فضول **مصل** و العباد و العشق
و ماینا بهما **ک** مطیع هر جا که نزول کند بار کبر او را
از عزت بر دیده جای دهند در لفظ مطیع نیک که معنی است
بر بالای عین و متمد و عاصی هر کار با تمام رسد در خلق
در عت او باشد و لفظ متمد مهم این معنی است که ممت
رد در نی او **موسی** دل صالح آمد الف و ادرات از اش
بهر جا که شد صلح خوات **ب** به کار خالی ز فرو بهی است
بتایمی اگر باز دانی بهی است **ک** عت از روی نعت
نگار و الحاح است در سلسله غرض الکه عبادت که اول
و آخوش نگار در و الحاح دعا که کمال خضوعت آراسته شد
باد هوا باشد **س** عین الیقین جواع راه عبادت آمد
این عین اگر نذاری در دست بادت آمد **ک** عبادت
باید که چشم بر داب دل یعنی جسد و وقت نفس دارد چه اگر
عابد عین غیب بر قدم و روش خود دارد هر روز ابعده باشد

عین عابد گشت مشرف بر اید **ز** که از نور یقین دارد
در آستی چون در میان چشم و دل **ک** که الف شد بعد عابدانی عقل
ک مستور اگر چه بظن هر دست دی نماید اما روی و کس
در آخوت باشد و ناسک اگر هر رویش بلردم باشد
اماد امن از ایشان به کاف کلمات و حرمت در چندین
باد که دیدست ناسک از کسان **ز** در دهن مکر کز بیانی
طبع صلح دم از ان عالم زد دست **ح** حاصل دخی از ان بر دم زد
ک زار ز اهر روی بوشی است بز به بنامش و هوا
و تا تقوی بکلیت بر سر طبع قوی فیصل است **ط**
ز اهر زد در دلش آبی ز سوز حق **ب** با نفس ز به نماند
از نار عاقبت **د** در اگر از کجی نفس است دال و لام
آمد دلیل تقویت او ز تقویت **ج** یکی از صلی را گوید
فغان موند که بچه او وجودش مانع است بز دیدن دست
در باغی شد و با من دل پنج نهال نهاد خود می برید قضا که
بر پیش آمد و نیزه بای بریده یعنی بت که ملاک است از پای
در افتاد گفت نظر بر جن ساهی اسامی اکلند که فاسق که اصل
طینت بر آمده است بر فکر فاسد تیر بر پای خود درده
مست که نهادار هر پیش **ز** در خون است غر زان عصا

چون کردن او ز سر فلک دور شود . یعنی مسدی ز جبل غم برایش
فصل فی سلوک و محرفه و ما یعلق بهما **کلمه** طالب که سر
 و پایش بر طلب یعنی علم آراسته نباشد زود از پریشانی
 و جهل بطلال شود و سالک که فیض نام حق یعنی ال در دل
 ندارد از بی دلی نفس سکی باشد **کلمه** الف سالک است
 مشقت صدق . زوشده سلک راه حق زیبا . و زره
 جنت جوهره طالب . ظل و آبت مخرج ز صفا **کلمه**
 مرد تا کمال کجی از سر دست نهد مرد نشود و خادم تا دلیل
 دم و نفس ممکنان بدل قبول نکند خادم نباشد **کلمه**
 الف میان خدم پرت خادم آزادان . که راستیست میان خدم
 پدید بود . سر مرید بر پیش است از جیا و ادب . زریار که
 بز بر شد سرش مزید بود **کلمه** خاصه حقت پرده است
 بر روی ارق دل و میم مزوجه شکل تکرار است وزی
 صورت ترک زیرا این تکرار ترک صوفی مشاهده و جریانی تا
 دلیق را روی دل آید که نمایند درو . عارفان روی دل
 خود به بخلق و جریانی . لام آن دلیق که از بهر طبع در شوند
 از بی بی علامت زدهی دل در ذوق **کلمه** مردم صغیف
 بنیه چون عصا در دست برند قوت بنیادش باشد

این معنی از دست مده که الف که شکل عصا دارد چون
 بردت نهی آید شود که قوت است و در ویش قوی
 چون عصا در دست دارد دستگیری الف الله یاد اول
 آید این معنی یاد دارد که الف چون در پدید آید یاد شود **کلمه**
 عصا بر قلب آب نیل زرق ای دل زیکر می . جو موسی
 زن که از دیوان فرعونی امانی . دم خود در عیبت
 دامن بزیر حکم حق در خود . جو آدم از الف اسیط ابر
 عصا پستی **کلمه** الف سواک سواک است که در آن طبع را
 بر آن جلا بخورد و مند هر گاه که آن الف از سواک
 دور دارد سواک مصیبت و آلاش مصیبت بینند
 من نکت فی السواک عما سوا . ای لک صلاوی البقا
کلمه پنج نقطه صح که موافق صح حرف اوست صح مهره است
 در سنگ اوقات محنت عبادت که بدو صح امثشت
 جو اس حنه را از پنج صح حرف شیطان امان دهد
 در سینه صح بین طرفه گمانی زحما . در جمله زو کوشه کبر
 کرده بدندان غرا **کلمه** حریکی است خاف کوه و عین
 چشم اشارت است بر آنکه هر که مرتفع در پوشد اگر از
 تلخی عیشش که همایشش آید دیده نباشد **کلمه**

حلقه بیم مرغ است در وی دو زجب . تا بزیر ویکی بر
 رقع یعنی سجده . زان سرو پای مرغ را بود رقع در میان
 تا یکس زندگی در و کار شود مردی **ک**
 ای در ویش در سده کعبه ششم چکن که این بجاده راه
 روان است جون الف مجرد و عمان یکس رد خلق
 در یکیر که در راه روان است چشم بر یکس نی
 و پایان دار که عبا فقر عبارت از دست یکس خرق
 عادت در رسم در کوس که خرقه کوناه دامن سکوت
 بجاده نشین شد آنکه چون مهر . بر جاده لاطب نهد
 و آنکو بر پناه رای در دست . در زیر در برای در
 ز دست ردا جو زقی شد یارا . عباست عبا جو عی شد
 جون بیم طمع دوی سوز . از لمع سراب دیده بر روز
ک سرو پای ذکر در یعنی باشند تخم و قاست اول
 و آخرد و در یعنی حد و ستی خدا **م**
 ذکر کوی بگذر از تو زین شکر . ذکر آمد از پریشانی گذر
 و ز خوابی دل بود از کمن . و رد قبله دوی پاک
حکای یکی از کرم روان دور از اجازت سماع رسید
 گفت سماع راه روی را مسلم است که در دور صبح

آسمان

آسمان و از قدم بر سر دایره آفتاب زند و این معنی
 روشن است از لفظ سماع در یاب که آسمان است
 بر سر آفتاب **ر** خورشید را اگر چه قدم بر سر است
 وقت سماع پن که سرش ز بر پای است **صل**
 فی الفقر و التصوف و الارشاد و مائنا سبها **ک**
 فادر عبت راجع را گویند و قاف تابع را و راه پتیده
 و مطالع را صاحب فقر کسی شد که اولاً از بدعت دیوا
 باز کرد و بمتبعبت شریعت مصطفی سر افرازد کرد تا عا
 بر سعادت دیدار حق از غیر نی نیاز کرد **ر**
م مخخ آه فقیر آمد از ان مخخ چشم شکست
 دهن فا فقیر . هر که ایش شکست فقرش خوانند
 زان برای راه حق پشت فقرت کثیر **ک** فقیر را کای
 فقر خرد شود که قاف قساده قلبش بجای دندان خوف
 و خشوع منکسر و منعدم شود **ر** دل در ویش بود آینه
 لطف خدا . رو نمالقه خورشید دل او ز صفا **ک**
 فقر سواد الوجه فی الدارین است از روی لفظ نظر کن
 که جون روی فقیر بکشتی قیر مانی که بر سیاهی دیکل است
 و در کتبت جون برده دال در ویش از پیش برداری

سواد رویش **قطعه** میکند که دلش بخون دل میکند
 بنگر که سواد وجه فقرش اینست . درویش ز سر دیو
 از آشفته شود . نیکت که حاصل دلش تسکین است
که نشان یکدیگر از اجزاء لفظ صوفی ظاهر است
 که اول او صاد است بر نود دلالت می کند و آخر فاء
 که همان نود بود و اسم و او او را که الف وحدت در
 میان دارد اطراف از یک جنس نشان دارد **قطعه**
 اهل صغار از ره اتحاد . اسم بسی یک ممالک است
 است یکی حل بحباب جل . خود مثلت این که حل یکی
که مرید از بیم دمان مرشد آنکه مرشد باید که در
 مد نظرش مد درش نور طاعت حق ببیند **العزم**
 لازال وجه المرشدین بجدت . من سجده مد حل شاهه
 قاطع الی اجزاء لفظ المرشد . مرش علی وجه دلیل تباوه
که مشایخ را که میثی بر طریقه سنت نباشد در
 متابعت ایشان خلق جراح و ناله حسرت حاصل
 نشود و مرشد که قلبی کند راه نماند بود که از نی روی
 او جز شرم روی نماید **بیشوار** ایچ از وای ساید
 زعب . بیش سینی علوم اربنود در دیش **بیکت**

شیخ بل علم که باز بد خشک جوید صدر . جایی آنت که خوا
 یج با کشیش **که** حرف اول شریعت و طریقت و محبت
 شطح واقع شده است یعنی شطح کسی را سلم است که بر تاج
 شریعت و طریقت و حقیقت سرفرازی و امشوائی حاصل
 کرده باشد **العزم** الشطح بحر فوق حا، اعل تبدی شطح
 و الشخ عن طعیانه ما شخ می اسم **طاب** نام داری را
 پرسیدند که منصور با وجود خندان من فضل و خرد کرد
 داشت چرا بر صورت قصور فکر صد ای نام خود در عام افکند
 و چون الف انا الحق تیغ را بر نای خود روا داشت گفت انا الحق
 نشناختند که عارف چون ثابت قدم نباشد عار ببیند و سمو
 تا ترک سر نکند و فی نشود **عظم** عارف آنکه زره مرسته
 ارفع گردد . که سر خود بنهند زیر قدم بی اگر اه . صوفی
 انگاه شود صافی یکدل که بود **شش** جهت یکدل و یک جهت
 از وجه آن **فلسف** فی فی اطلاق الاحباب
 و اجناس و فی فضول **فصل** فی ذکر الشرف و الله
که لفظ شرف و دنی دلالت می کند که از مردم شرف
 اگر در ابتدا شرفی آید به سبب فاکه راجع است از ان رجوع نماید

و تا مردم دنی هر چند دال یعنی دلیل و عده خیر پیش آید
در عقب بخت نون و یا جز خانی و تا چیز دارد **العرب**
حضرت شریف بشفح خطا هر . لکن فی قلبه ریاض النعم
وجه الوضیع و ضعی و او و جته . لکن قضا را نماند الوضیع
بالذم **ک** خمیس اگر بی شمار از دل خود برگیرد همان
خس باشد و نفیس را که سایه سین سری آفتاب دارد
اصالت اگر و جاهش نفعی شود و در انقلاب نامش
برگردد هنوز بی فن او را بجای ماند **العرب** لوکان محترم
بالاصل مفتقرا . تدعوه الانعام محتش انعام . و ذوا نخاره
اذنا و جهو خطار . للمرة فی اصلهم یدعوا بالکلام **ک**
رذل را چون رای و جاهش نماند دنی که در بنیاد
ظاهر شود و نیب را چون انخاف امت دولت واقع
گرم اصلا جلوه نماید **ط** جو مایه نماند سر و مایه را
فرماند از محنت روزگار . و در از دست دوران در آید
بخینی بزودی شود در نگاه **ک** دندان سین سیادت
کلید است که از قشورات پس علی باها یادت آورد
و سر و پای نقابت دو وصل است که از شمار نقابت

طهارت بت یعنی طیلان ستر و عصمت آل عبا نقابت
کش **مشق** سین سادات مت در شمال . شرف
بر سر آد آب کمال . در دل زنده حسین سین میدهد
عرض عزت بیست **ک** سین صدر رسید مقبدا
که بر بالادست ممکن ان مکان دارد و شرف پیشین
عیف سر نشی است که در سایه اوریف یعنی کشمان
امن و امان اهل ایمان در رونق جهان دارد **ط**
ایمان بر سات آنکه کامل دارد . از آل بدل بخا حاصل دارد
این مکت هم از لفظ رسالت نگیرد . رفت آنکه حروف آل در دل
ک یکی از طرفا گفته است که از صد سید روزگار
که دعوی سیادت کنند ده صادقند بدلیل آنکه لفظ سید
ده است در میان شد **ج** جو دندان است پس سید طمع
ریند عالی . جو دندان طمع بر کند ماند دست او خالی **فصل**
فی ذکر الکریم و الخلیل **ک** عین عطا آقا بیست
در شرف بالای فلک شهنشافته و نه ندی بر پاست
از علا بر عقول عشره تفوق یافته **مشق**
نخی بخت جدوی جوا کند پی . شود تاجی از پشت بر روی
بود نخله نخی که از روی موش . دید دشمن دور را نیز نونش

کاف و میم کرم استینی است که اگر ملک زری برنجشد هنوز
 کم باشد و الف جو از استقامتی دارد در وجود که اگر قدم
 بر سر دخی ز ند پیشش جوی باشد **العویه** المال بحر الندی
 و الفلک ساطع . واسم الکرم طهار علی الیم . جم ابجد علی
 حوی الطوی سبح . بحری بواد له غسل من العلم **کک**
 سم در لغت زهر است و تحت شانه در سیر اشاعت
 بد آنکه هر که ساعت جون الف علم شود زهر ترک مال در دینی
 نتوشد و در اخوت در شاقن بجانب مغفرت و نیت
 یکوشد **کک** سین اوثاب با بود اندر ساعت آب
 تحت تیر از بر لکاشا شد ن فاش یعنی که جو مهر بر کمر
 تاب و تازه روی جون آب باش تا کنی از فضل حق
 تراش **کک** نهایت بدل اگر چه بدل افلاس می کشد
 اما جون در بیات مجموعی او نظر کنی بد غلبه کردن آن
 و لام زره یعنی غلبه کردن بر خصمان لی صلاح بدل و آب
 میسر می شود **قطعه** در رد دشمنان الف را در نیره است
 که طغشان بدار رساند در انقلاب . باذل جو کشت
 لی مزه از تشنگی فقر . بخش در انقلاب رساند بلذاب
کک همک سکت و دو میم که بر سر دارد و دو چشم

سکت است تا هر که میم در مان بدور میم مایده اش کشت بد
 جون سکت امنش کید **کک** که اند همک بزیر سکت
 بر دل کس زن ان ز بینه طرف . و ز حرام آکو ساعت میکند
 می کند کوشیده در سخت آب رو **کک** بخیل را جون بر
 بقا از تن برداشته شود بخیل او از برکات ترکات او
 ظاهر و موعود کردند شیخ را جون سرو پای بخیلش در قضا
 فرسوده کرد دومی یعنی قیده او از برک حرکت او زنده کردند
العویه اذ اقطعت بعض المنی بعض همک . یری القوم
 من متروک مک فطار . و لوفی المنا یا عینس السوجه
 تری مح ثوب ز عار العجار **قطعه** جو همک نماید جا در جا
 مس قبش شود بد ابراه . و که کرد مساج لی سرو پای
 ز خالص بود کوشش بهر جا **کک** بداری معنی ابر را
 بخواب دید بخون الف در میان خواب یکس خوب در بر
 و جون عین معنی در میان من حق تازه روی و منور
 کفکش ای معدن کرم جون از سر دنیا کشتی و از کوشه
 بر جهان برای رویه رب بر شمی یادش دل شاداب
 چه یافتی گفت که این معنی بدسته که من جون بر کرد
 جز نعم ز بینه **قطعه** شد بریشان جماعت بر مک

یکسجج است نامشان بر کرم . خاک شد زیر خاک
مساحت . به حال کرم دل و جانم **مصلح**
فی الذکر الحریص والطامع و المنزوی والقانع **کلمه**
قانع که از دست تفرقه چون عنقا قدم در بس قاف قناعت
نهاده اگر قناعت آن قاف اربش رو بردارد و بخواد
مبتلا گردد و منزوی که از روی عزت عز و دولت باشی
اگر آن غرضی کنذت ملالت روزگار بیند **شوی**
قناعت قناعت از آب رو . صفای روان دیده عین
پر عیش از قناعت دل از راه جو . جو برکت بندت قناعت
به عزت برافراز سر بچو . که در عزت آبی سر المقام
و کر کردن از باغ عزت کشتی . نه بینی بجز غلت نمانشی
ک ای درویش قطب دوران کسی است که روی
بر طب دارد و علاج نفس درده چون قاف از خلایق
کناره گیرد و خلایق خلوت با حق حاصل کند و مرد راه
انت که دامن از مردم در کشیده هستی از سر پرور کند
تار و خلق و قبول حق بیند **ک** آنرا که جای در دل
مردم بود دست . هر بنده که نیت سر عزتش نیست
ک اول شرف شیرین است که عاقبتش باری با دوست

و طم طمع بر عین انباشتن عین عاقبت **قطعه** شرفه که صورت
شین است در سره حق . شرات آنکه ز دل رای او بران
فرار عین طم طم نشان دهد که فلک . بجاک دیده باطل طم
به بنیاد **حکایت** اشعث طامع را گفتند از صحابه که گفتم
دوست داری گفت حضرت امیر المؤمنین علی را علیه السلام
گفتند از فضایل و مناقب آن حضرت چه معلوم کرده اید
گفت همین نام که اول نامش عین است که بزرگوار است
و آخرش بی است که معنیش مرآت **قطعه**
جو بر حریص کشتی بنیاد تیغ و طوع . جو تر صورت بنیاد
دیده دارد پیش . به بوی زر که بود عین نام او **ک**
که چشم خود بکند طامع محال دیدش **مصلح**
فی الصدق و الکذب و القینة **ک** در لفظ صدق صادق
مانع است و دق کوفتن یعنی لفظ به صدق مانع کوفتنی
و بیات است و کاف کذب بر سزب مانع آن منع است
یعنی کاف مانع است و دب منع **قطعه**
سین سداد از سرد ادسری . شرفه امواج آمده در سرد
لوسدم الصادق سداد . اصبح بالاد کسب الغوال
ک مردم راست چون الف را استکار بی میان رسکار

سرافرازی دارد تمام درمی کج چون حروف کجی تمام اجزایش
 بر کجی دلالت می کند **موسی** شرف راستی بین که ز جاه
 شد الف حرف اول الله . الف را ت صدر ایمان دید
 خمر شرک از کجی بر کاف سپید . قلب را کرمی و وفا بنود
 آتش قلب جز شتاب نمود . صفت نیک قلب کین باشد
 و جرا و جود او دین باشد . قلب را کوه قاف بر لب نه
 که نهان زیر کوه مغزش . شد بلق قلب قلب کفنا
 جو دور یکی از و امید دارد **کلمه** دروغ داعی است
 که چون دل را می سوزد روی دل را می پوشد و لفظ
 زور قلبی که روز قائل را بر می گرداند **طعم**
 معنی اقترابد آنکه به لفظ . اقتراب نیست غیر آفت را
 ز اقتراب هر که قصه آراست . فت بود در میان آن آرا
کلمه اول عینت علی است که کراهی است و آخر شستن
 یعنی قطع طمع از رحمت اعلی **العزم** من علاصوته
 بیجا چینه . خط مر قاه عن دری ایج . فاجیستنا
 لان فی التصحیف . غیبه ای عیبه ای **حکایه**
 یکی از شعرا روزگار همچون الف شعرا با وجود سبقت
 طمع از شعرا کناره گرفته بود و چون عین بلغا در میان بلا

جلا و انزوای هزار فراغت حاصل کرده یکی از دوستان شامی
 بر کنه راحشانی پیش کردند آن عین جمع به لفظ جو بسته
 می کرد و ریش در لایه شربت شیر عین از میخ دوامی حست
 کسب بالبان قضیح ساخته و دال ل از میخ بدیج کسب
 برداخته گفت نداشت که هر که دروغ را پیش بردارد شاید
 که بادوغ بسازد **طعم** دلیل بر سرگمرت روغ دال دروغ
 همین ز لفظ دروغ آمدت معنی رخت . خود جو آخر لفظ
 دروغ بیند عین . بد اند این که دروغ عاقبت هزار کلمات
فصل فی ذکر الاجاب و الاعداء و الحساد
کلمه شرط دوستی آنست که هر قاعده که بادوست در دوست
 مرعی داشته اند یک لفظ نقصان بوی راه ندهند
 تا بافت و وحشت نکشد بنگر که اگر در لفظ صداقت از قاعده
 که تابع است یک لفظ کم کنی آن صداقت صد آفت شود
 و قاعده مودت آنست که هر وعده و قول که بادوست
 در میان آورده اند و اقرار کرده بیک لفظ آن سخن را زبیر
 و بالا نکند تا محبت عتاب و تراع مبتلا نشوند در باب که اگر در
 لفظ محبت بار که مقرر است از زبیر به بالا بری آن محبت
 محنت شود **العزم** لفظ صداقت وقت قبله صدا

فی ضمنها فی الناصح النام یعنی مزایا الصفا تجتای بالتصدا
 لو کان فی ذلک ما عیس نام **کلمه** در عقب لفظ عدو دو
 واقع شده و در روی صدیق صد عاقل آنست که از
 دو دشمن در عقب اندیشه و بعد دوست در پیش رو غزه
 نشود **نظم** اگر چه دوست بز ظاهر بر و غمزد به بین
 برین تماش که دیناری از او فایا باشد و که نمود عدوین
 مردمی اول نگاه کن که با خزان دو پایا باشد **کلمه**
 اصد قار که در دل صدق دارند بر روی اگر همچون لعل
 اظهار اتحاد کنند در قفا جز همان نشان راستی و استقامت
 نباشد و اعدای اگر یکبار در روی اظهار یکاکی کنند در قفا
 از یکاکی همان ظالم و اعدای باشند **نظم** دل خوان طلب
 از سر اخلاص نیاز تا در آن صورت انوار خداد آسینی
 برده هم از رخ دشمن بکش تا ز برش دشمن تیکده نفس
 هواری **کلمه** حاسد بی روی و شیر سبت از غضب و کین
 و شیق لی بناد شتی است در دنیا و دین **نظم**
 دشمن ار یا بدین نعمت نون افکند در پا و آرد در قفا
 در بر دیک چه راحت است پیش رو دارد دشمنش از وفا
کلمه یکی از خلفا بر کشتن مخالفی که علاوه بر پیش در صد

صد معروف بود و روی دلش در حد از حق مجرب
 اشارت کرد آن شخص بحسن الف ایضا بجه بقای خود زبان
 تنگ کرد و گفت اگر خلیفه از سر صدق من نمند **کلمه**
 کس را بنود در ای سلطان راه جز مشه کولی همی اندر شاه
کلمه عطل کولی هنرست چون منقلب کرد و طبع شود که
 لیسیدن کار است اشارت است به آنکه هر که از خامی
 عطل دیک اهل بزد در انقلاب ایام جز کار لیس لیسیم نمند
 بزیر عین عطل ظل بود علامت آن که عین اهل عطل را
 قرن بود باران **کلمه** هر که عاقل شود طالع خود را
 بریشان کرد اند و هر که کسل در زد سگ معیشش نامشتم ماند
نظم العطل شق بکس الامن مسک ان التعطیل
 عطل حواله **کلمه** بکاری چون الف بکار علامت علی
 و بی برکی در بیکر او جای گرفته پوسته بدستمال اگر بر آن
 دست پاشی از بهر دیناری دست کسی بر پیش بکرتاشی هر که
 دست از قرص خزان از وی مطالبه کردی مدافعت نمودی
 چون از دست از ان مدافعت خود اذت حاصل نمودی

متدخی حیت حالت او بدید و گفت چون بر معطل بسوزد
غزم از وی معطل نیند وزد حاصل کامل بود آه
درون در کل حال کر پریشانی خود جوید بلکه حال و مال

فصل فی الامتقنه و الفلاح **ک**

علامت فلاح اینان فلاحتی که انت و کفارت
صورت کفارت کنان است و دماقین که سروری دماقین
اولی نامشان دماقت که صفت بریت در پیمانۀ بیدل
و آخر یا نون که دلیل جمعیت در دانه داخل **نظم**

که علقو پای اقبال خواهی غرس کن . غرس از غرس نظیر غرس
حق در پیکرت . کیمنا خواهی زراعت کن که خوش کوی اگر کنی

زرع نشانش زرع نشانش باقی مزرعت **ک** دهقان

باید که بنای عمارت زراعت بر زمین عین نهند و روی
زراع را دایم سیراب دارد تا ریح تمام حاصل کند و لفظ ریح
برین دلیل عام است که بنیادش عین مانی و رویش روی
یعنی سیرابی **ب** ضیاع را جو بود بر زمین عین بنا

معینت که بر عین خلق از دست ضیاع **ک** مخ در سوزن

کندم است و کرم رز و به اتفاق دماقین بهترین مرتفعات
هر دو است اگر دهقان اندیشه زراعت این هر دو در
خاطر متعکس و متقلب کرد اند محض نادانی و تصنیع زندگانی
باشد بدلیل آنکه چون قح را بر کردانی محق شود و چون

کرم را متقلب کنی مرگ کرد **نظم** دهقان که رای
کرم نذار و بدل کم است . زیرا که کرم نموش کرم در دایمی پیر
نذر میان کم بنده که همه جو . کندم بود که کم بودش در میان **حکای**

دهقانی فرزند را تربیت زنده نهند مباد
که او را ابتدا فرونی باید کرد ایند تا بر بی شمار بدید بسیار

از وی حاصل بشود نه مینی چون رز را فرو کردانی رز
شود و در اشتهار از پیر استن او باز بینی باید گرفت

تا نیکو و محمور شود در لفظ المور بنیک که در میان از نیکوست
اغراب تازه اول آخو بود **ب** هر که شد آب منقطع از وی
رز را جو سین بکش از او آبروت . تا پای آتش رسنده ببرد تا **حکای**

یکی از دهقات دماقین را بر سبند کرب
حیت که اسباب بر الکنده رادوست نداری و بود در یک
موضع و در یک ولای جمع آری گفت ندانسته که چون ضیاع
متفرق کرد ضایع شود **العزم** الملك في الصورة

ملک ب. لوفت بجل کلم الحبت. لم یبق الا المثل من ملک
 من یجل عن کاف لرفی العقب **فصل**
 فی ذکر السفر و التجاره **که** سرو پای سفر اگر قطعه من سفر
 اما بواسطه فای فی و اغشام فاتحه فتوح دار السلام است
قطعه هر که بر دجواره سین راه در سفر. آخر رسد
 ز سین سلوکش بفارز. باشد علامت شرفش
 جو روز. هر که جو آفتاب بر در سفر **که**
 مرد تا سفر از بنیاد خانه و وطن قطع و جلا کند بسفید
 روی ریاست و یکساعت سرافاز و میثوان شود بگرد لفظ
 غربت که بطبعی قطع در بند خویش دارد و غریبی سفید روی
 در پیش **العزمه** لوم پور با باجی وجه الویپ من السفر
 شاهده من تر کبه ریپاله عین ستر **که** باز کان
 که رشته الف ادای زکوة از گردن پرون کند یکی از بزرگان
 دین شود **که** که هر باز کان جو هر حق باز کان بود
 هر که چون کان زر زدل پرون کند یا کان بود **که**
 تاجر بقیع خود کند باید که مانند با بی تجارت متابعت تجار
 نموده چون الف قطع منازل کند و چون چم جلا بالایی در یا

از لایبی فقر اندیش نکند تا برای رویه ریخ **قطعه**
 با جع ریفتان سفر میمون. شود غیر کسی را جوینت
 جمع ریفت. طریق متقطع از حرف راه بن و بره
 بسا ش بخر از راه قاطعان طریق **که** اول البحر است
 و حر بر کناره یعنی حواست که از آب دریا مانده بر کرده
 الف مثال تیر ترکش است و اجل بادبان اشارت است
 بد آنکه هر که از شش نشت اجلس می برد **مسوی**
 بروی آب آیین لفظ داما. سخن در باب بی مانان زرد ما
 کسی کاورد در بحر از دست. نیاید رجب از دو گاهی که برکت
که نون بر صورت ظاهر گشتی است و بمعنی ماطن مای
 و نون جو بر کرد هم نون باشد اشارت بد آنکه چون دریا
 نیش را نون ظاهر گشتی بر کرد در جایش هم در بطن نون باشد
 که مای است **قطعه** یا الف مای است از روی حساب
 در نگرش در تک در یاست جا. یعنی آنکه روی در یاد گشت
 می کند در کام مای آشنا **که** تاجر که مال در کف دارد
 صد سود همان است که یک را دو کرد اند و اگر خواهد که بی
 ده کرد اند بادیه موس می نماید چنانکه در لفظ جمع گفت

اگر باید که الف را باز کردانی ریج شود و اگر با کردانی
ریج شود **موسی** ریج را یک نقطه آمد در میان . یعنی اگر
یک نقطه فارغ شود بدان . و در دو نقطه خوابی از وی در آمد
ریج نمی شود ریخت یابد **کمه** معال باید که اول شرط
احتیاط در خریدن کالای آوری آورد و چون خریدن شود
رد کند تا عیب در معالمتی منسوب نشود نه یعنی که چون بیج را
باز کردانی عیب شود **قطعه** است تراغ بود در وقت قالی
که در میانه آن آرد ز قالی کت و بشود . برای دورم آن گس کرد
رود کال . شود چو دورم قلب خویش مردود **کمه**
سرو پای نقد دست یعنی طبعی که از بوی مشک آید و
بوی نسیم برده که از زیرش صورت سیم می نماید **قطعه**
هر که متاع نسیم ستانند بجای از . داد از مذوات
ترا کال عسیاه . باسد جو نقطه نسیم که مت اولش در دست
آخر ز حرف های سیم نام آسپاه **کمه** معال باید که مشتری
نخستین را از دست ندهد تا بداند نسیم که در لفظ بدنی
که نخستین است چون یاد که علامت مشتری است بگرداری
بدین **قطعه** ز اشتر احرف اول آنکه که است

غیرت را بی او نصیب نداشت **کمه** ای دروش
هر که چیزی متاع دنیا فروخت و پای بر سر مال عین خود
زد قدم فزانت بر چشم ممکن نهاد نام با بیع بدین
نشان معنی است که بایست بر عین نهاده و هر که چری
بخرید مشت رد بر روی زد مایهت و بسزد و لفظ مشتری
بدین دلیل روشن است که مشت است بر روی اول آفتاب
قطعه مال دینی و روش و عشو محز . ای که فری از سر
داری . فر طلب کن ز ابتدای فروخت ز خرید
از سر خریداری **کمه** ربا بر قیمت بر روی ادنی
روشنایی افشاده و قمار مار ارقم است سرو کردن
در دنبال نهاده **قطعه** هر که در چند از ریاد آن در قمار
خلعت مغفوت رزب بیند . وانکه برداشت روی بول
ماری از محنت و تعب بیند **کمه** ای دروش مهره
زرد از روی بساط در زیر او نه که نزد پاکبازان
آنست از کن ر شطرنج کناره گیر که حاصلش ریج بیکان
قطعه جوک دینی هر که می جوید زرد زرد بست
قلب او را جامه تقوی درون پاک از دن . بحر فکرت را

ز شطرنج حاصل شطرنج . می کند میسر جوی سرنگار
 در قن **که** ای دروس کوه قرص قاف است
 رض یعنی شکستن پست امید زیش نهاده و آید
 که و رایست از پستی تمت در کوه افتاده **موسی**
 و ام دل بار یک سزد بهجوس . و ام رایس قدس اطراف
 چون متقطع شد حروف لفظ و ام . رو نماید وصل بار از بطام
حکام یکی از تجار را که به سمت پیداد موقوف بود
 پرسیدند که سبب جیت که هرگز متاع را که کسی دیگر
 حوزیداری کند بر صورت مراد خود مراد کنی گوئی
 ندانند که آنگاه سودار دیگری در عقب ندارد **قطعه**
 که سر از حلقه مراد گشتی . زاد عیشش ره وفا پستی
 و رجوی بر بهما بقرای . بر سر طعنه جو بهما سیسی
ص فی مذمت محامل سوخته **که**
 روی سین سوق رسته ایست از دندان مکالمه و
 زیش قاف یعنی سیم دزد در محاسبه و جشمه و او در
 در میان حلقه جاه و میل که از شش جهت مردم بدان
 سوق شوق مدد **موسی** سوقی قلبت کج چون کمان

قوس بدان شد قلب سوق ای مکتب دان . سوق ای خلق مح
 آرد بدام . ساق را بهن جمع سوق اندر کلام . لفظ ازار
 بدین یاری دادید . کاکیکه بازار بست بازار ی بود **که**
 بخارزی نان و نمک سنگ مکر در رتازوی آرزوی می دهند
 تا غله دان حص آبادان کند . لفظ او را برین دیگسار
 که اولش خب یعنی مگرست و آخر آن و طبایخ بنجته خوار روی
 خوان بچو الوادی آراید شتی باعث امتلای معده . و خدای
 کبسه در ناله آرد هم از نام او این نشان بد آنکه اولش طب
 یعنی بحرت و آخر آن یعنی ناله و تعان **قطعه**
 که نباشد خبر ز اسمای جنر . تا نو از انانواد ان ارنه
 و رکند در قلبی آتش بزنی . حاصل طبعش بود خط و ساد
که قصاب نخ از الف تیغ چون خیط شعاع ماسلخ
 در میان نصب کشیده ناقص را که سینه کوفت دست بود اسط
 آن تیغ بمعلق که صورت بادارد تعلق دهد و جلات بر دم
 که جلا از وطن می نماید و در عقب چون با مراجعت می کند در میان
 جب که جاه مگرست لای ابتلا دارد و از باد پهای می گوشت
 که خلق را چون جل باب داند **قطعه**

در لغت یک معنی تصدب لی زان آمدت . لاجرم تصدب
که خج روگ لی مزید . لی زبانانرا بز نامی کلو مردم می تیغ
و بر بنامد بخنان دانند که توئی میزند **ک** بزبناز
بما جامدایت بر بالایی آن و الف ضیاط ریر بر سوزنی
در ضبط ایل در از **ط** گرفت جامد بزار بر سر سر جا
جودرع تج الف که قطع جامد اوی . و کر ز غنر بر و برک جامد
درزی . شود ز غنر بر منبسان زرد زری **ک**
صورت ضایع قلب کداز بیش زر که بر کنار دارد ضایع است
و رای صراف سید که تخت بر صدر جلال در صف **ط** خال **ط**
صراف جمع شد بریشانی درم . در باب گو که است بریشانی درم
زر که بیش تر جز اول نمادگان . تیرت دم بدم از بونه گذار
ک عطار را اگر عطا و طایب اخلاق در دل باشد
سوت عاری می پوشد و علاف را اگر سر و پای لغت یعنی بر سر کار
بنود بچشد ترازوی لای لای بی نماید **ط**
عطار را پیش از ز خدا در عطار . از خلق طیب خلق تداردمی درخ
علاف قلب قانع دل شد در تیغ مکر . بنگر بر یکش که بر بی علاف مع
ک نق بقال است است که بر سر آل بقیه امان بر و مال

میزند و دال دلال را انمایت در موصی دلال که هر که خط
ادلال او آمد لال می شود **ط** بقال زندی طلبد هر جمیع
لام از لی بقا بنگر لام را بقال . دلال که شاک طعی ناز میکند
دل ناز کردن آمد و ال بر شاک ال **ک** حداد که چون الضیف
در میان حداد که حرام است کسوت حداد یعنی جامد باسوا
دارد حداد مانع و حاجرت از داد و بناد که در بعد بعضی صح
مال چون الف ثابت و مستقیم است لام جمعیت او برده است
بر روی باد **ط** حداد را اگر در د بود در درون زوجه
زین رو بر آه تیره بود روی آهش . بسا در برای لبیان
بود فغان . از ادبیر بنگر ناله کردش **ک**
سین سهام شفت و الف یترند پرا و در میان هم یعنی شفت
اتهام بصید جمع حرام می کشید و قواس لی قوت بی کران
بر اس که بناد خانه لکان است نهاده تا از قوامش گوش
بدند ان طمع بکشید **ط** سهام سین از که کشد بر سر سهام
تا بر فراز بکشید بکشید . قواس را میانه قواس را الف
تیری که آن شکاری نفع آوردید **ک** مجلد از دو مجرم نه
هر ز بر روی جلد می اند و صحاف چشم صاد صیاد بر کا

یعنی طایف طویف می کشید **در کام مجاز لاش**
 مجله جامع است . جلد باشد که شد در دین ز بیم بیم
ک چون الف صحاف باید راست دل پس صحاف
 صاف دان طبعش که از دروی نفع آرد حد **ک**
 جاء طلاج کجان نعمات و صلاح بوی لاجی و سین سراجی
 سرباید سود است و سراج بوی راجی **قطعه**
 که نباشد دل بن نداف را . و اکنذ ناف آفت بگوشش
 و رکند سراج سرج دایه قلب . کرد باید چون جرس در گوش
ک بخار تراشیده که در هر هنری حد جانی سازد در
 بغل اری دارد که بخ دا بقا بدان می بارد و نقش نقش باز
 مهره کشی بقا بر روی نماید اما صورت سین تصویر آری
 تشویر در عتبت آرد **قطعه** بخار بریشان بهد سرز چنان
 تا زایش جرم کرم سازد بازار . و چشم مصور بکشند
 موریت که خط می کشد بر دیوار **ک** الف قصار تر آن
 مدق است که در قصر خانه خدای بدان ستودن می افرازد
 و الف عصا بخارده نیز است که در جگانه روشنائی عصر خود
 بدان می سازد **قطعه** قصار را که صد صفای در دست

قارست جیب و دامن از آرایش هوان . دمان گشت
 از بی سود و زیان جرب . آه دلش لبان جوخت در دمان
ک صباغ رنگ آینه در تصاد که دیگر مسین است
 باغی دارد از الف آن که یک آن جامه خود و ضلع کلاه
 می کند و در باغ خام طمع بواسطه با که حرف جو است
 تاجر منافع داغ مشتت در روی پوست می کشد **قطعه**
 ز صباغی شود صباغ باغی . جو شد صاد صیانت دور آید
 و کرد باغ را دال دیت . ز دمانی شود کم هست باغی
ک سگاک از نشین نشین دندان طمع تیز می کند تا سگاک
 پیش رسد و غزال از غنین هزار رشته اجل می تا بد نماید
 بر رسن اکند **قطعه** سگاک در میان سگاک کار در می کشد
 کار در بچیک سکه صفت که هر ی نسام . غزال رشته جامه
 از دلش ز غزال . نما زال زرب شکل غزال آورد بدام
ک خف خفاف خنثی یعنی دام دولت اما اف که کلیه
 طال است در عتبت و کاف اسکاف که نموس اری کشد
 در پایانش نشان ناپاید **قطعه** است **مسری**
 جو زده خفاف محل بار کوزه . شود در زرها خفش نمونه

و اگر اسکان تیر از قاب است . کشد هر قبل باشد عمل کج و راست
حکایت یکی از سوقیه را که بحیثیت و علاج مزاج مشهور بود
گفتند تا جند خون عیار از وی رزد در قلبی رای چشم بر یاری
داری و بازار خلق تیغ جون الف بر سر هزاری گشتی گشت
این حوده ندانند که بازاری که از آن عاقل بودی حاصل بود
قطعه بازار بود خانه و دیوانه دیوان . دیوان سواد
از آن مردم بازار . با مال تو آن کسی که بازار زبون رفت
بازار برین پای نهاده بسر زار **السلسله**
فی المستندات و المشتقات و غیره فصول **مصل**
فی الغنی و الجاه **ک** تو آنکه حساب از وجوه است
خود بواسطه مال جمع بردارد در روز آخر بد بلکه از آن هزار
یکی و اصل دارد بلکه از آن یک نترجم حاصل نشد و لفظ غنا
بدین معنی تو آنکه است کاوشش غنی است که هزار است و میان
نون که جمعیت اشعار است و آخر الف که یکی می شمارد و آن
الف نیز جمع ندارد **قطعه** دارد تو آن زور و زوال
تو آنکه ای . و آخر کی ز اشک نخای مجلسی . در قلب کسی
بنای بسیار لیک . رای آنکه کرد بر سر او صرف سادی

در لغت زر را نزن را گویند و نقره را از قفار اشک است
بر آنکه زر را از شش نباید راند که روزی روی بد است
و نقره را باید که است که پس دفع سبیلی بدان است
بزرگ و سیم هر کشد معزور . نکشد جز زبان
ظلم زغم . عین را بین نموده صورت عین . سیم سبک
نموده پیش ستم **ک** احوال بنده جنان نهر که او را
و در ویشی اقبال و غیر آن باشد زیرا که مدت تو آنکه
دور و در ار کشد نزدیک است از علت و غرور در طهو
و لوب افند و بعباب و عذاب مبتلا شود غنی سنی که در
لفظ غنا دامن او که الف است ممد و دشو در سرور شود که بر طهو
و لوب دلیل است **قطعه** تو آن که مایه باشد بسند
که لومت شود که شود منتقلب . و که سویی از روی بجای هم
کشی تل بکت از و در عتبت **ک** تو آنکه حال مقدر
کافی است که نای کلور با بواسطه جمع مال از لغت پریشان
مانع باشد بنکر در لفظ غنی که برده است بر روی نا **قطعه**
دنی آن مایه کفایت که از مال گسان . منسخ داده کنند
از طمع بیانی . هر قلوب صد از غیر غنی می گوید . نکشد لاجرم

از دست کس برمانی . بر سر نی غنی عش هزار آسان است
 خود مثل هست که یک نی هزار آسانی **ک**
 مال از تارزه روی در اول نامی نماید که آب است اما اگر در
 آخر او قطره صافی کنی و از سر او بگذری آلی که بجان سزا
قطره هر کونهای کج جویرکت از جمان . بر جگه وارثان
 آن کج چون علم . و آن کس که جمع کرد درم جز مد ندید
 در عین جمعیت ز پریشانی **م** در لفظ مال دوریم
 که مثل غل واقع شده است علامات امساک و اغلال
 و الف علامات سبب و ایشار احد و لام در سطح و دور نشان
 قیض و سبب و اصراف را بلیم امساک و لام توسط دارد از
 اطراف نگاه دارد نشان محبت ترکیب مال باید یا لام که محبت
 و آلی باشد و اگر در ابتدا بالف اصراف الفت گیرد و در آخر
 خواهد که بلیم امساک متک جوید جز الم افلاس زینند و اگر
 در اول امساک نماید و آخر دست بر اسراف کشاید زود باشد
 که سر خاقد اش بر ملافتد **قطره** خواهی که از تو صرف شود
 ریخ زوز کار . در صرف مال رای توسط نگاه دار . لاکس ک
 نقد برش اسراف صرف کرد . غیر اسفندید ز اعکاس افتقد

ک ای در ویش جباه دنی بر صورت جایی است
 که در تک او جز آه نه منی و من منصف لغتی است که بر حسب
 ریختن آب روی غزل از عقبتش نیالی **م** مهتر نیم
 بر سر نصب کل . چون بردار یانه صب بلاستی و ذل
 هر چند که شغل دینو خانج است . کم گیر بر کردن که بودی غل
حکایت نابینای را که چون کرکس ناتوانی عین واسطه
 جمیعت کرده بود چون جمع بسیار رز جمع آورد و دگفتند
 اگر چه ترکیب قطره در و شایستی بصورت بهر است سگ خشبی
 کمن که بهر نوع که باشد آفتاب غرر کند راست کتت بک این
 حزه غنی بیند که چون غر از عین عاری بود حاصلش نه ناخوش گوانی
قطره عین است در لغت زرد و خورشیم و چشم بینی . در چهار
 بسنت معنی معین است . یعنی که زرد آب رخ و خورشیم
 کس را اگر بترتبه خورشید روشن است **قصه**
 فی الاثواب و الدواب و الخواشی و الموائی **ک**
 ثیاب فاخر که نقش ثبات فاجراست اگر بر طاقه صورت
 در رسم در پوشند عامه غار غم و قبا و فاقا و پیر این تیر این
 و از اجاره از بدن باشد کلابی که بر سر کشی شد

ایت ز دست تا تک تبرک وفا . که جز به طاعت بند ای جوان
 که سوسن مرک آورده در میان . لبای که بر تفرقه محوی است
 پاس است اگر جامه حسرت است **ک** ای درویش از تو بار
 زینت کن ره گیر که شرف تو از آخرت یابی سراپای جوی تک
 عین وجود خود را به صلوت حق به ای که خلوت و صواب است
 پنی **ط** تا نشود رایت مجرد از غنا بجان هیچ . جامه آستان
 رعنائی از برکن برون . برین پیرویش نسی پوشش بدای کلم
 شد جویند فرنگی بالای بجز نیکنون . هر که با تاج پند سلطان
 ولادت گرفت . پیش نامت اطلس صرخ ملک بالای نون
نکته مغلس محتاج که چون الفصح ندارد چون در میان
 جامه تاجران فاحه آید از اطراف حرمی و مارش او در میند
 و خیک که سیمای خیر بعد در ناصبه دارد بر منجظ بد که بیست
 الف دارد در بند که خیل خیل او کمتر حاصل کند **ط**
 دلی که زنی تو مابد لی نوائی . طبع دارد در هر کس دل نوائی
 غلام ترک بر تازی جوینست . بجز در نو بر غیر از ترک تازی
ک اسب کوهری آنست که اگر دندانهای کلبش
 از لاغری چون بسین ظاهر شود هنوز از روانی سر و پیش کب باشد

و مرکب لب بناد آنست که چون میم و ری نامش تلخ و بدینستا
 نماید در تک او جو تک و در سر آمدن نیاید **س**
 نون بخند اگر قدمش ره بر بی کلمت . احسن باز کی سخن
 جار پا بود . و ان باره را که بره بود ستم . نی بار یکبار
 سوار از غنا بود **ک** ای درویش اگر چه فرس بر سیر
 علامت فرس است اما راه رور اموجب تفرقه است
 دل بر بغل مده که موجب لغب یعنی افاد دل است ابل جمع
 کن که پریشانی بال و بطار اسامی است سر بقعه سیر
 که موسی وار قرقه عین ابرار کردی از حیرت کناره گیر که چون
 عیسی میرش که احوار کردی ازت اغنام بگذر تا متوعنا
 مانی دل از احشام بردار تا ام یعنی بیت تجرد خالص کردنی
 اب بجات فکند از هوس . جاه برین در تک ای سخن
 هر که کشید از سوی استرغنا . سترغان بشدش که با
 مایه ترکیب شترت و رست . زو نشود جوت رای را
 هر که دید دل از جهالت بر تور . جز دل پوشش نه مد جو دور
 وز غم انگس که دلش خرم است . قامت پوشش مسان عم
ک مرکب که تک ندارد مرکب بی پایان است

و جا که کربشات ریش نیت جا که جهان **قطع**
آفت بی کرانه اندا فرس . چون بداند سرزخوی غل
ور که شش از سر خدمت . تن خدام است نام میل
که در لفظ خد روی است و معنی است و معنی است
که روی از دهن مخدوم نه گرداند یعنی که پشت بر سخن او نکند
و بت در تیغ هلاکت و عین چشم یعنی تیغ باید که هلاکت
خود پیش چشم متبوع معین بیند یعنی جان خود فدای نظر او
کند **قطع** خواجرا آن زمان وی کرد . که سر خوش
بگذرد مولی . بنده آن دم جو شمع زنده شود . که کند رخ زیند
زیبا **که** غلام بی غم بلای سیاه باشد و شاکر پاک در
نیکو خواه **قطع** آنکو غم غلام شناسد بلای ل . صافی شده
زلای غم آزاد یابش . و ایزد او ستاده فنون فراغ است
شاکر اگر نذر از آن شاد یابش **حکایت** سرداری گرفته
خوی بود کردن خدم از احوال اغلال او چون نال خیم گرفته
و تن عید زیر آفتاب چشم خنجر کدارش چون بد لرزان
گفته سخن امن خدم را بخون میالای که روی خوف بر تو
نهاده اند و عید زبردت را میازار که چشم بر قدم ب

احسان تو دار و گفت ندانند که بنده را چون بنده شد
تا که بر قصد بزرگی شامل است باوی با بند و از غلام که غل
بردارند نام که نهیت پیشوایی است از وظاهر شود **قطع**
برده هر که کم کند راه خوش . بد بود تر داسل فوت فلاح
زان غین و لام نام غلام . که غل آرد غلام را بصلاح
فصل فی الاماکن و الدور و المساکن و العصور
که رب یعنی رئیس را چون عیای غفلت و غرور
پیش آید زر خلقا بر سر عمارت کند یعنی بلند که تا چشم
بکشید آن عمارت از پای در آید و ما مظلوم در کردن
او بماند **قطع** بردار برده از سر آباد روزگار . تا بنگری
که حاصل او غیر بادیت . هر کوه دین سرای مجازی مدارار
زیر وزیر نخت بر حقیق را دینت **حکایت**
ای درویش اگر کبچ زر بر سر عمارت دنی صح کنی عاقبت
مارت در نظر آید و اگر در وی کردن عمارت پیش آید
و ستون الف الثقات از وی کوتاه کنی بجات طبع عمارت
در از شود **مسوی** هر که رارش ز عمر اش شد نفوس
یافت عنوانی ز درهای سرور . و آنکه ویران کرد بیدار

سز شود از ترک وقع ماسوی . شرفه ایفا بیفکن از سزا
تا شرفهایستی از پالی رای **ک** بقاع را چون بنا بر
عین عدل باشد بعد از آنکه بانی چشم زدگان باشد
آن بقاع را بقایا بند و اگر ابوان باب بقاع از بای بقی
باشد چون بانی از ویار ویار بود بقاع صف صف باشد
و در ره محکم از قاف شود کن تصور . زان مظلوم
بود در عیش نغمه صور . شد ز حق دور به ظلم آنکه سر آرد
لا جرم در غمی جمع سر آمد دور **ک** در کس را که حلقه
بیم موقوفات در پیش نباشد زود باشد که بنایش در آن
و خوانق را که خوان ادرا محمد نباشد صوفی را در وی که
از برای قوت تیغ کشد و مساجد را که بجهت حضور صل
نباشد دور میم حرمیش دایره دیر باشد و جام را که عد
آب در میان بود جز هم که اخن بدن از وی نباید **و**
سر آدم بر کرد از تعلیم . در مدارس که بی نوا باشد
خانقاهی که خالق است از جمع . آه در دیش از قفا باشد
وز مساجد جو جده طاعت نیت . صبح آبادیش مساجد
باز جام چون فتد بی اصل . آب صافی در و جابند

ک هر که عمارتی ز در خور دستقداد بنیاد دهند آن عمارت
تمام نشود و وی در رخ و خوشتر افکند تمام شود نه منی که بنا را
کبری ز باشد حاصلش عنا و ضرر باشد **و**
پرون کن از ضمیر جو معدن ز زایا بسر . تا در عدن عمارت
عالی بر یایا بسر . با عین در برود شود حاصلت عروج
بی ز معینت که اصل در طرز **ح**
کمی از ارکان دولت چند گرت در عرسل قصری
عالی ساخته و آیش بنیادخت پرسیدند که بنا بر صیت
که ارکان این صرح هر چند باب تیره خراب می شود نیت
تو در عمارت صافی ترست گفت ندانند که صرح چند آنکه
زیر و ز بر شود حوصانی در بنا ظاهر تر کرد **و**
حویس از آرس رود اگر در آیدل . نه کرد از دل او کم نشد در سرا
و که جهان همه در یا شود ز غایت جب . بروی آب نهند خانه حوکن
فصل فی الحدائق و الانوار و الشقائق و
اللازم **ک** اطراف حدائق حق واقع شده و
میانش آید قلب بس لایکه هر که برکت و نظاره حدائق
مشغول شود از اطراف صنع حق مشاهده نموده دش

از یاد او به طوطی و لوب تایل نشود **سوی** سین بستان
 برای مؤمنان . اره قطع بر کلوی تستان . غاب
 قلبت سنج شیراز . از غامض دل لیر از **ک**
 ریاضین از ریاض لطف حق ری و تازگی دل زنده در
 روی کارند و در از و در او داروی جگر باره زل
سوی و در آثار ای شهرش حاصل است . از سر پا و
 محبوب است . آن ریجان گرنه از بوی خداست
 حاصل ترکیب او باد هواست **ک** غنچ غنچه ارض
 جمشای های بیت حق است از آن بر سر هزار عاشق
 دارد و شق سینه شقایق از داغ الفت الف اهدت
 از آن در عقب صد تاج دارد **نظم** گرفتار غنچه
 بکشای ز شوق . نهج او آشفته نمی آید . در دل
 لاله بر جوی بنگری . در شفق از خون دل جام لال
نکته لب لاله لال بهای بیت جدالیت و سر سینه
 سینه بهای است جالی **س** لاله هر سو سوخت از مشعل بود
 سینه بی باد سرت از کز مشعل خواهد **ک** نفس بنفشه را
 سرو پای بر خم فک نلو فری کبودت و ج بر اطراف نشان

شکان آن دن از جوان بر تیغ خون جکان مهر اطحی
 جوان است و از برق علامت آن **نظم**
 شدت بر سرو پای بنفشه چار . ز نقش و صحرای اندر
 ریاض لطف خدا . در از جوان بنگرت در سرح زوی شده
 ز رخ و خیش او در او ان نشو و نما **ک** روی یگان
 بعد از یکس بهمن لطف ذوالمنن بمن و طراوت سخن
 میرساند و ورق نشتر بعد از من یعنی فشکی بدن
 بر سایه لم نایماندی دل ترمی گرداند **نظم**
 یاسمن را بنا نگر در زمین . که اسسش زمین رحمت او
 نشتر را برین که سر درو . دایم از پرد های عصمت او
ک ز کس بر افکند در اینک دل از جام تخیر اوست
 لاجرم شکر اینت کبری عصا سکنون می گردد و کلنا رکون
 کشیده را در کن رنار از آثار شویر اوست از آن هر
 نخی در کار خود کشیده **نظم** اگر در ای ز جس منور حق
 نباشد بود عین نامش سخن . شدی جل او نار اگر جلنا
 بنودی ز نور خدا مقبتس **ک** ای دوستش بون
 نیش ظار بر سرین نشتر نشان تیزی تو تن غرنا و جاست

و داغ ضم یعنی جور بر ران ضمیر آن صحت و صحت ایمن امام
رمانی نرسن که ز نرسن فلک دارد رنگ بنوده
ز خار حبل صید بچنگ آورده سپر غم سپری بر سر غم
کز خار قران می رسد ناوک بچنگ **ک** ای درویش
سر سر و باره غیرت شاخ شاخت که رو در جانب خود
دارد دید از آن نام خلاف بر آورده که دست در پای بند
یعنی غیر زده **سوی** نارون رانار و صحت در دست
زان دلش از نام او نور آورست یا فقه شمشاد شام لطف
دوست عاقبت شاد در نسیم لطف اوست **حکایت**
یکی از دوستان طرف بوستان همچون نون در بسته بود
و چون دل چنده در دامن وردی نشسته بخود و در سر نیاز
در جیب و جبهه صفت جسمی را به دل در مراقبه عیب یکی
گفتش سر نظاره بر ز بر کن نا نور انبشار مطالعه کنی گفت
تو سر نظار پیش از نا نور اسرار شایده نای **طعم**
تن ساک زوار دکلتان است یکش کلتان زان عشق
دل را به بیارت از معانی از آن عزم جرم خطیش نیست
مصل فی شمات الاشجار و طبیات الاثمار

۴۸
ک الف حرفا در مستوی اوست که اطراف و برش هم
و کاف الکو رفع مخفی اوست که اطراف و اعضایش او را
متر از از او بود نقش **م** کوهت اصل میوه باغش در
مین غنچه دار همه میوه که بود بر سر آمد چون زرین از نمود
ک یمن نیت دل آگاه است از آن بجلاوت ایان
مخلاست و انار در صورت آثار رحمة اله است لاجرم جم
او مانی است که در ای ممکن در دل دارد **مسموی**
اینچند دل از بی زعم نانت زان بود که از خدا قسم نیست
بی حد ز حق است رنگ ران زان در دل اوست با جوان
ک امر و دطنو رکوبی شکل رو دست که بر رویش
از الف تا میم پرده بسته اند اما سلوک سفر جل صوتی لباس
بهت که ز زده آبی را برای سفر جل میدهد **طعم**
امر و دین که وی عمل از شرابی از شاخ سر کوشده یعنی کرده
بجلیت آبی از فیضان آذ از آن فرست در میان وی بر زیویا
ک عذاسیب از تق روی ایشان و مهرین و قن
کلکوست و لب شفتا لورا اما دل نولای لعل شیرین دهنان
داده رونق اقرون **طعم** سیراب صورت سبیت برستان چال

زان سبب است که بی سرو پا با بل او .
 خوخ را با لب خوبان
 شکر خاخریت .
 شش سینه از آن خاست بخوی دل او
ک درون مثنی از رنگ عاشقانه شی یافته کدل از
 نگر او با فوالت و روی فرساد از خون جگر فری دارد
 از آن جوید اصلش از صاف صیغ عشاق با صدف **طعم**
 در درون دارد دل خسته زرد .
 روی زرد آواز آن روی زرد
 تو دیکت برگ دارد که شست .
 و در آن دیدت در اصل سر
ک نهال جوز الفی است که چون قامت ابل مست
 لب بدامن جوز امیر سازد و عین بادام دانه است که جو
 چشم صنای ممکن زاهد ام می آورد **العوس**
 اجوز مثل اجوز من حجیت .
 و کدالبیب موالف بن الوری
 واللوز یکی من طریق عینه .
 فوجده فی القلب رولا اور
ک صفت خربزه ملون کوی قطوعای بهشت در
 خوه چند و صورت فتاکوی قبای بنر خستت در خیار
 امت پوشیده **طعم** اگر سچ بطیخ را بشکری
 بیالی برو نشو بهشت و کبرده کند از دوزخ خیار
 بر پیتی یار نازل است **کتاب** یکی از طرفا جون

نوا

ار

آب در عین کشت در کنار پاییزی می کشت دید که خیار
 کاشته اند و اطراف او را بخار نگاه داشته ساعتی
 فرود آمد و برای راحت دامن استراحت برگرفت
 ناکاه در از کوشی که مرکب او بود چون کد و بخار آن
 مایه کردن در از کرد و مقال از روی یافته همان کشت
 که ندانی که چون خرد بر سر خربزه میند خربزه عات
 نه منی مرد باد رنگ و وقار الف خیار زبان در چیز
 کتار یکت دو کت تو ندانست که خیار ایا در میان
 خار بر باید گذاشت یا از کلوی خرد بر خناید داشت
طعم خیار بی مزه خرد است در خور .
 خا اورا بسته
 زان بر هر کن است .
 بود ناخوردش خوردش برابر
 از آن در هر دو نام او خیار است **ص**
 فی الاضنیاف والاطعام واصناف الطعام **ک**
 در آخر طعام عام واقع شده است و آخر اکل کل آمده
 یعنی شرط شاول طعام است که دامن مایه انعام او عام
 بود و اصل کل است که هر را از طرف آن طرفی برسد
 مایه آمد مرکب ماوده .
 سر این ترکیب دلی از جیات

یعنی از بر خوان بود آبی و بس . کز نشانی بر کنش در او
ک هر که چون الف بر سر خوان بخندت همان
 قیام نماید از اجتماع باران و برادران حیثیت تمام باید آن
 معنی از لفظ جمع اخوان بخوان که الف است بر سر خوان
 هر سفره که را می بنود زایشش . در لغت حق آن همزه و کاشش
 صیفت دلیل فیض خیر و برکت . چون بر کرد زمین من زانکه
ک در لفظ تان الف صورت تیغ دارد و نون
 کنار تیغ را گویند یعنی الف تان تیغ دوری است که از یک
 روی سرد شمشیر قطع می کند و از یک روی سرد سوزان
 دوستان را قطع می دهد **ب** نونی بکنار آسمان شد و
 یک نون دیگر زیر زمین مثل . آزاده میان این دو نون
 است که نانی بود او را حاصل **ک** هر که ننگ کسی
 خورد و اسرار معاش او بر سخن چینی فاش کند نیز چشم
 شود بختش در آن ننگ بگیرد و این معنی بیخ در ننگ
 معینت که اولش تم آمده یعنی سخن چینی و بردن خبر
 و آخر کاف یعنی بایند **ب** ننگ آنکس که بر قلبی
 خورد آخر روزی . قلب او را ننگ دیده کند ریش و بته

ک ننگ قلب کانت عجب تیرا کن . کرده از نور بیخ از نار است
ک هر قوت که بقوت سعی حاصل شود لذت
 و قوت از و بیشتر و اصل گردد و لفظ قوت قوی این
 معنی است که چون تشدید باید قوت گردد
 لغت اگر خون دل آمد به کف معیولان . رد بود خوردن که
 او را خون نباشد بر کران **ک** حای حلو امکان است
 بر لوای حلا و است ایمان و بنای طم ربت محل آن
 در زمینت پایه خون **س** صوفی از ریت حل حلو است
 در دمان بر زبان بود او . رمزی از گوشت هم نکوت بر کوش
 از سر نفس بگیرد کوشش **ک** دانه های رخ بر صحن چو در
 کوی خوشنما برنت بر روی مطبق خرخ یک یک بورت
 پنداری و درق بمن و نشرنت بتان معلق **ط**
 فریز بر زعفران مرغنت . شکل مرغش از انت بر بالا
 رای بقرا آمده زلف کلامد . در حوالی او حروف بقا
ک پالوده علی گوش حلاوت بال بر روی و ده
 مشتری از عقب دارد و در شسته جلاب نوش جناب آغشته
 عطرت که اگر در ته او بگری حوزش کلاب بر روی او بیاید

ز عطش پالوده آلوده دایم . سوی وصال لب بی دمانی
 کشدشت و تفریق هم شتره آه . کجج آرزوش دست نازکی سانی
کس سنبوسه بر لب دندان می کشاید تا از دمان
 تنگ جوئی بوسه رباید و صلیقی بر خود می چید تا با حلقه و سنا
 بی پایار ز یخز موی سبستی یابد **قطعه** سنبوسه سرگوشه
 از طیب شد شگفت . کرس جو خوبرویان در دل نهفته
 با حلق صلیقی بین پیوند زلف خوبان . بجد از است
 در وی چیده هر کلوی **کس** ای درویش بخود است
 رقم بون سبستی بر سر خود زده تا عاقبتش آیت حیال داده
 و کباب نیش کار کردت بر سر کشیده تا از عیش تاب
 بخانی کشاده اند **قطعه** کرده پنهان مستی خود از از نو
 پاک خالص سر و پای خود ابرت ز تاب . کشت با کدش از
 از ضربت تیغ غیرت . هت در بک نکلند ای از ان
 پای کباب **کس** صوفی معده پرست چون دل بدست
 برداردت خورد و چون دست از سیمد بکشدم نوشد
 و چون از سر برنج بگذرد برنج بیند و چون دامن از شرید
 بکشد بر خاک نشیند **نوم** وجه المقل مقب شط النعم

ما کان حاصل فیہ الا السقم . لم یبق الا السم من ترکہ
 من لم یقدم دالا نحو اللدسم **کتاب** خرقه دار کی ششم
 خوار بود که میقم میم دمانش از قاف قوت و دمام دام
 معده اش از طرخ و ما قوت فارغ بنود باری باری کدش
 تا چند پوشیدن دلق را بر کوسیدن حلق آلوده کنی
 و تا کی چشمه نای کلورا از غنا فرسوده سازی کت
 این خرقه ندانسته اید که صاحب مرقع یک لفظ تصرف
 نماید اور اجای مخرقه باشد **قطعه** رخ صوفی بگذرد
 از کج خلوت بهر لوت . نیز شهوت سوی سنوان بگذرد از
 بر نیاردی سرگشت هرگز تن پرست . که حروف تان
 بنودی در ته بای بنان **فصل**
 فی الا شربه و الا بنده لفظ شربت از شربت که قطع است
 مخمور شده یعنی شربت همان مقدار کافی است که شرب
 نشکی از بدن قطع کند **العرب** شربت الما فرقه بفرقا
 ز آرزید نصیر با ز فرات **کس** عرب آب خالص را
 قراح گوید و حذر اراج اشارت است با کله آب پاک صد
 فضیلت بر شراب پاک **سوی** اصل آیت از روی

آب رازان ما می خواند عرب . عرش را بر آب اگر نبود
از جبهه روبراست بنیاد سما . خاک را اصل تمام ماکر
ز آب در سر آب را سودی دیگر . حق لغت سابق بزرگ است
شد سبق اول الف بی درکت **ک** حکمی باندی گشت
که معاشر باید که روزی تجویز و چه معاش آورد
و به شب رای مجلس عیش و نشاط روشن دارد این معنی
با خود مخزن کن که رای شراب در شب حاصل است بدم
گفت رند صاحب مشرب آگت که روز و شب او قاف
او صرف عشرت و طرب باشد در لفظ مل تامل کن که بروز
و شب مشتمل است **ک** در شرابی علامت از زور شد
مرکب . یعنی برای عشرت پیوند روز با شب
ک در لفظ عقار عین آفتاب و قار میرا سوزا
گویند یعنی عقار را اگر آفتاب پیش روی نباشد
خنک باشد **ک** صادقها در نظر که نیکوی
بیکری از چشم خوبان خطاست . یعنی اندر مجلس صها
اگر . صادقش نیست بنیادش به است **ک**
اطبا گفته اند شراب را در ابتدا تا جمل روز بر وی نگذرد

خام بکند دام امراض اسقام باشد در لفظ مدام نظر کن که چون
جمل از اسدش کم آید باقیش نام ناپید **ک**
مدام تا که بر و نگذرد و جگه آل . ز خامیش همه دروغ و غشاید
دلیل این طلی از نگر بلفظ مدام . که حاصل جو نباشد دوم دان
ک دل بخت هم کم کرد اند و لفظ راج برین می
مشتمل که قلب حار از وی حاصلت **ک**
جو نور گرمی مهر از عقار شد ذایل . نمود سردی و طلت
ز قار او حاصل **ک** قاف که است در پدیدار
و عار و عیب خواری اشارت است که هر که در مجلس عقار
از قاف که علامت بکین و سنگ و سنگ عاری نشیند
جز عیب و خواری نه بیند **ک** که نباشد شاه را در دور
می بکین قاف . باشد شش از دور فرت فقر و خواری کانی
ک هر که نقد عین خود سرمایه ضیاع و املاک کند فتح
نظر و کث دبصر بیند و هر که در وجه خرابا که غیر کوری
و الضمام دیده دولت نه بیند چشم بکشای که عین عقار که
ضیاع است با فتح مدم یالی و عین عقار که خواست با ضم
منضم معنی **ک** قاف عقار بگر در عقارش آشیانه

یعنی عقار دارد صد عار در میان **ک** هر که آب را
بجای ماند و مدام بجای آب شراب نوشد حاصلش
جز خونخوردن دنیا و آخرت نباشد این معنی از لفظ مدام
روشن است که چون از آب در پی دامن در صنی با خون
عدم نشینی **ط** ریحی اگر ز روی نش طازنده
برین که بندگی نفس بر کران دارد . ریحی را چو شود
ریش دل از آن بنکر . که از عقوت صح سقرشان دارد
ک حلقه مجلس شراب چون دایره هم خست
از خالی که در حوالی او جز خرنیانی **داعی**
خار که صورت خار است او را . از روی لغت سرخ و مار او را
شد ز آب غیب در شکم او **س** تزکیب خوی که آب ناست او را
ک بخری که در میان خرفون الف خار خود را در از می کشد
در خواب است و بیند اند که زیر پرده خار ماری خسته که افغانی
معطش را پیداری کند **سوی** مای صهباکره میان صبا
مادامائی که مای بند است . قوه لی که آن کند دل
زان بیست خاق سملت . خشک آب در میان خار
که دانش گرفته باد بخار **ک** صراحی که صریت را در

درون دارد صریت که از میات الف هزار فته مختلف
در میان اوقایمت و ساقی صورت پا دارد ده پای اوئی
در عقب است **ط** هر که بکشد در مدام دامن
دید دام غلام در کردن . و آنکه افکند بر عذار عقار
دیده رخسار بخت بیند قار **ک** تواضعی که متنا
کنند آخو بنی کشد چون لفظ خر که اگر در دو جز و او
بنگری خم می او اگر در آخوی سنی مرابی **سوی**
شراب آنرا که اند خوشگوارش . جو او را در دل زو
شراب آرد بدیسا بر سر آب . بنای او ز شراب در باب
ک ای درویش اگر چه ظاهرا جام شراب از عدو
مواجبی نماید اما هر که او را بر گرداند باج بیند که اجابت
و بانگ بری ساغر از تقضال مال بدین جز میدهد هر
او را کمون کند رخسار شود که بر اقرونی و برکت
دلالت **ط** هر که بردارد ز کاس جام دل
کس شود در جام و در دین سروری . و آنکه پس رفت در
دنبال خمر . همچو خم بیند بدان از لی سری **ک**
رخ را که بنکت چون قلب کنی جنب شود و مرز را که بوز

چون بر کردانی رزم کرد اشارت است بانکه هر که دل نیک
 در چینی شود که جز با شلک نشود و هر که بوزه را در کس
 از در زمی آینه که جز با آب پیچ تشیند **نظم**
 بنک کش ما و سر از یک کوه قیامت . در درون دارد خوبی کار
 بوزه را بوی زبانی ما ویر است . در بزه از روی پیش من
حکایت رندی بود بدستی مشهور و چون لفظ
 رند سر و پایالی سر نفس بیاس رد مستور هر چه ش
 جسم وی آمدی چون سالی عهدش از غایت بدبختی
 و هر که آید در رویش از فعل نامرضی چون دل مرضی در
 بواسطه ارض نسخی حکایت شکایت او پیش یکی از اهل
 درایت گفتند که ندانسته اند که چون سکر پریشان نماید
 کسر از وی در دست آید و چون مت آشفتن شود جوستم نماید
 سکران که ز روی سکر در هر شب . زین کار بهش دلش مت بنا
 بی کار بدل و دکاری را یک . را بی نشان جو شد سکی مذکا
مسئله فی الاحمان و الاغانی و الآثار و الاش
که سخن بجل دست که در ادوار عم غسل و هم ستغ از گوش
 او حال است **مروی** نغمه نغمه نمود در پیکر . نه که غم در میان

هر که چون پیش شرح عقاست . بر سر نای او نزار بونت
 واکه نالد بعشق چون طنبور . رسد آخو زطن خویش نهور
که سرود سدی است رویارهای عمل انهفته کرده
 و رود در دیت بیان خانه قول و برقع ساخته **مروی**
 رود دل را افکند و راز صفا . رود در اینک دل دور
 ای متا . شکل سین دارد خود در رویار رود
 تا جو خرد اند سوی آب از سرود **که** ای درویش
 اگر چه کاسه عود بر کن رعدی انداری جام زین آقا
 بر کن رقی نهاده از او و میان تخی در میانش حرف
 علت بر سن و اجزایش در هم شکن که عدوی حق است
 و هر چند تنگ محلی کوی شکل کافیت بردامن پری نهاده
 میانش را با نخن چون نون دو نیمه کن که سرو با شلک
 قلبت **مروی** بر بر بط بطی شکم خوار است . لقمه ناز را
 سزاوار است . بر بر بط شکن بر بط امور . باز در ب
 در رسن بر طرف ظهور . جای جنگ کون کنار مدار
 خالی اول از کج قلب کنار . جنگ نارد صلاح و صلح جنگ
 صلح سخن مجوز صورت جنگ **که** ای درویش هر که از

معنی بگذرد غنی گردد و هر که رباب را کوفت رکند با بر کرد
 و هر که پرده از روی خمر که بود دست بکشاید داند که زهر
 در کاسه دارد و هر که بنیای طهور را بر هم زند در باید که کاش
 جز نول نبود - جوی بزین سر ز امر بد آنکه بد است
 جو در کبیرتی شرع ز دین که شرع این است **حکای**
 بگویند که گفتند که خواننده را باید که حرارت عشق در درون
 باشد تا بدم بخرد و آتش دله شعل گردد و الا هر چند او را
 و تر است بکشید همچون تر دله را در هر مقام بخراشد و عوط
 تحریر برده گشت ای این تفرست که چون از حوض معنی که در
 عاطل ماند جز تر از باقی او حاصل نیاید - چنانکه بی که سینه
 ز بارش می خورد - ترکیب و تک بود از کرمی سرد **حکای**
 یکی از غریب آنان که راستی طبعش چون الف در سواد عرق
 و حجاز ناهفته بود بطریق نیشابور روی سراز جانب
 اصفهان آورد و سرای یکی از برتر مقام ساخت جو نامی در آن
 راهش به میدان سینه جاک کرده و چون طایر بطیاشکم شک
 و خالی از کسبگی روده اش تاب خورده گوشه گرفت و در دست
 و چون جگ مقلوب کنی آخیزد کرد و کوشش جو الف زبان

از کام نکش ای تا وحشت ماکم شود و برده از روی نغم کشی
 تا غم از ما متقطع شود کنت لغتم این نفس نداند که خواننده را
 تا خوانی در پیش و ده مدد کار در بی نماند چون نون
 ز بیانی عمل وی بنود **معنی** از نغم مقلوب ماند
 زنی که نیت ده یار یار دهنده **و** که خواننده اقتدا پیش
 ترا باشد ز قولش جای خنده **مص**
 فی الحسن و اصحابه و العیش و ارباب **مک** بی در در نکات
 و نون در میات مان و سین شفت را نشان آن است
 که سین حسن شت تیر تخرده است که از کمن قاب و خوشن
 نشان می دهد **مط** نون حسن آمدگانی در قفای صیدکن
 ساخته در قبضه نقد بر می لایوت - خانه ام مشرق را تا کند
 روشن بهر - حسن است آشنای در میان قوس و جوت
مک قلب انسان آفتابیت که بنور حسن تقوم برود
 خاطرش از پر تو آن حسن گرفته و مطلع و مطلع آدی است
 در اوج جوی که در روش از دم سخت فیه اشراق انوار جلال
م تا ز نقش شب آدم یافت صورت در بخود
 یافت بر روی در شسته فرز ز پهای وجود **مک** عین عارض

نیکو ان آفتابیت که بر تو اوروی زمین را گرفته و جفا
خوبان جفاست در وجه حسن روی نموده
زنده در آب روی بود روی خوب از آن حی در میان ما
بجای نیکو ان کشته ابرو کابیت که تیرند پر گوشه
کیرد آنرا بر جیب می افکند و سر زلف عقرب که ماه تمام چهره
خوب باز ابر شرف میرساند آن تیر که روز تیره زو که در دماغ
شامی است که خوانند سواد دل ماش و آن ابروی تیرگان که
نون آمد و قاشق پوسته نگر بر ورق هر نقاش
در سواد چشم که چشم شکل کنج او و پیش صورت هر دو دوریم
مشال مردم دارد اگر چه غزه عم بر زه کان ستم می هند اما هر که
بخط در سهم آن تیر نکرده هزار غزه یا بد و الف انف که از نون
ابر و تان فای قم در حیطه او پنی تنخی است بر مردم پیکر آن
که دل انف فنا از روی او بیند عین را صورت
عین است و حده نفس مزه لاجرم غزه ازین هر دو صورت
روضه ان انف کلشن حال صوره انف که بد و کله اتاس
معطر باشد لفظ دمان آفتاب رویان از پروتو
سارهای دندان کو بی قلب ناپید دست مشتری از میان برآمده

ولام لب پاکیزه کو هر آن که جامع دقائق ابد است و اتصال
لی دو سمت یافته کو یا علی است که عین ممکن در میان
آن دو لام انقلاب بل یعنی تری دیده و طعم و حسن حسد
عینت برش دم روح لاجرم در نظر خلق وجودش عدم است
آن دو لب بر کل غنچه خلدند از آن زان دو لب میل دل نوه را
دم بدم است رای محراب نهان کش محب را در دل
که تو اش چشم برابر و دمان ضمت لب بدندان جوهر
بر بودی دل خلق سین جو بر لب بنی سلب دیار است
از عیش مجازی در گذر که عاقبتش شوی بیگانه
دامانت بسرخ و عیش یعنی اشیا بر قاف عشق جیتی
کیر و قش یعنی خانه برست را سر نگون کن که معترف
انت سر که فکرت خوبان چکان درون دارد
معینت که پاد میان خون دارد بحکم زلف جو زنجیر و نون
ابروی شوخ کچی که شد متعش سر جیون دارد
ای درویش اگر چه نون ابروی جون کان بر بالای
عین قتان و میم دمان قدان و الف قامت روان شان
نهای حضرت نشان است چشم از آن بردار که امن دل
حاصل از آن است و هر چه نقطه خال بر دیده هزار حال

بی نماید دل از وی خالی دار تا خل و حبیب حضرت ذوالجلال
 کردی **مسوی** غین یعنی شان گوشش دان . خال خوبان
 بروی عین عیان . از ویت نفس حاجت ارج بر او
 حاجت حاجب جلال صفا . دل همه چشم را که غمزه تیر
 دهرت مشخ دل بخون امیر . هست میوه آن عام طلال
 خود ملامت نهند میم جمال . از درازی قطع تیر امید
 که قدر از قطع طول آد نوید **کس** . دامن زلف یعنی
 پنج بخت که جز فحل یعنی شکستن و رختن دل از وی حال
 نیاید و فرق کسودا غی است که جز بسوی شکل بریان
 سوخته نگراید **مسوی** زلف را از زلف مکر ثوب زلف
 یک در قلبش زره بهر مصفا . طره بر روه روی طاری
 هر ط یعنی طعن دل زو مستفاد . از کلام بر رخ لاکه کاف
 از لی چشم بتان ستر غفاب . صدغ بین از بعد صدغ
 یعنی آد فشته او صدغ نزار **کس** . نون جاه زرخ را
 کونید و زرخ دفع را یعنی از نون در میان زرخ جاه
 خط است از اطراف او چشم دفع باید کرد که محل ای غز
 تطرت **سب** از باغ جلال آن در هر فریب . گفته که بری
 برم بس از بار شکیب . اکت نهادم بزخندش اکت

بر سبب الف منه که باشد آسب **کس** الف قامت ناز
 پرورده ناز نینان میلی است در قه منار طول مل
 درشته میان ناز کان الفی است در زمین یعنی خال
 دروغ و جیل **مسوی** قامت چون الف بنزیر قبا . بس که بر هم
 زند بنای بقا . از میان در دل کمر سو . رک حال کس
 بجد از هر سو **کس** ایاد ویش با که چه سرین من
 بران نون یعنی ماهی ساق در دامن بگیرد و ندان طمع
 از وی بر کن تاریخی سیرالی نم فیض بی مایان یا لی
طع که چه سرین خوبان سرین بیکر است . هر که سرری
 داشت با در کشید از وی . بالایی دلمه از در زیر پادو
 چون لام الف که هر کس با سج دید از وی **کس** امر در اگر
 تیر تطرهای مختلف چون الف از بشر بود در افتد مردانه
 و اگر چون بیم چشم الف آن لای نور بود و باشد اول
 تطر بازان بویام یعنی قصه **کس** در آفرش رد کند **طع**
 امر نماند صح اصل . که نه باشد از دلیل های بست
 جمع امر در شد یعنی جمع . مرد آن نامر که با جمعی نشست
کس اهل صباحت و چه ازین روی که با جوانی و کوه
 در سردارند از صبت که عاشقی است روی بوشند و سردارند

اما بخت است که در آخرت و بر تخیل و تریشدن برک
 دلیل است که عاشق بعد از تمامی صبا که میل است بزودی
 برک وصال از کین جلال ایشان تراش کند **رباعی**
 کفتم بمی کیر جان بنارو . کفتاز بحشم و عاقبت کفتاکو
 بادل کفتم چه حالت این دل . نیکونیکوت اول و آخر او
کلمه صاحب حسن چون متخی شود از روی خود طالت بیند
 امانه بیند که جمیع محاسن عاقبت و حیات عاقبت اکنون
 دست درم میدهد و لفظ متخی روی نای این معنی است
 که او ش بر ملت یعنی طالت و آغوش بر جی یعنی جمع کردن
 دلالت دارد **رباعی** امر که میان فتنه خوف و خطر
 مردت بزیر الف تیز نظر . بانام نگو جو متخی شد نامش
 با ملت حسن خلق شد زنده **کلمه** لام زلف در ابتدای
 لجه اگر چنان نای دور ما حسن رخسار است از روی
 زری در پیش جیه جیه فتنه اظهار است
کلمه بیدل آمد صبی ز سم نظر . شیر دل شد جو کشت ریش او
کلمه رقیان حسن بخته طبعی که در اند اول اظهار است
 و عبودیت کند و دل آخو بهیب سگ سیرت از ان معنی
 رجوع نموده خصم دامن گیر شوند و لفظ رقیان کاه بان این

معنی است که رقی در اول تخریر دارد و با که راجع است که
 در لغت جمع کردن است رقیب . بنان تیر شد الف مانند
 یعنی آن بر که کردن رقیبا . بنان عاقبت شود میوند
کلمه یکی از نظر باز از اجشم بر روی بد خوی آمده
 بنده خوی بلا حوی او شده بود هر دم از منع رقیان
 تم دل بردیده جمع ظاهر کردی و هر زمان از جمع عاشقان
 جم یعنی پری پمانه عمر پیش چشم آوردی قصه غصه حاصل
 با یکی از اهل کمال باز نمود گفت ندانی که هر که متعشق شود صید
 صورت متعشق پیش آید و هر که شاد بوده دل از دنیا را
 مشا هره نماید **کلمه** بر سر جمیل است مکندی از خیم زلف
 زمان میل خلق در عقب او مجد است . مشاق که صید
 هوس است از بیایی . از مشت رو نه بچند اگر یک و کرد صدا
کلمه فی الباشره **کلمه** کثرت مباشرت
 بیدری احوال منتهی شود و لفظ مباشرت مباشرت
 که عاقبتش شرت و دام و طی شود بدن بساط نشاط
 متحدی شود و لفظ و طی بدین معنی منظومیت که در آخر
 طاعت **کلمه** نفی ریاست از نبود در مباشرت
 لفظ مباشرت از جمع کوه مباشرت **کلمه**

الف علم المخت شاسل وعین علامت سر حشمت تو اکت است
 هر که این الف وعین از اجاع دور دارد جم یعنی نادشاه
 وقت خود باشد **قطعه** میان نقطه جماعت . آب حیات
 بزنج و ناله دل هر که آب ریخت رسید . جماع را میان گفته اند
 از یعنی . بوی آنکه بیوست بیخ خویش برسد **قطعه**
 جم بری همان است و عجم سریع السیر را که پید اشارت
 بد آنکه جماع را که اولش بری همان است قوت و صحت است
 چون باز کرده از نشان کون ری او آن زندگانی و غرت
 و سیر عروجی باشد و بعضی از ک بورت و عاضب قاطع
 باشد دلیل قاطع است که بضع را اعاده کنی لوست ناز خود
 ر بضع و سیلان آب تیغ شهوت عاضب کردی **قطعه**
 صورت نیک چه نیک پیشم . لیک کین از قبله حاصل شود
 وضع بضع از جمیع بضع آید . لیک از تفریق غضب دل بود
کلمه لوطی پیشوای لوط یعنی جب شهوات و طلی را در غرت
 دارد اگر ازین عمل منصرف و منقلب شود ده طول و فضل از حق
 پیش او آید و زانی و اضع الف آت شاسل در درون زنی آ
 اگر ازین شغل باز کرد ده ناز و نقش از غیب بیرون آید
قطعه منزل لوی لواطت بر وی حاصل گشت . که نیکری ز کوشش

نش آن طول . الف بدامن زن نیز در زمان زانی . که مانند
 دل تو ز کجا می زنجل **کلمه** اجزای زنا دلیل است
 بر آنکه از روی حقن و جس نقش ماند کرد زیرا که زنا حقن را
 گویند و نام زوجه نشان است که با وی صلت قلب
 و تخیف دعاشهوت جایزست از آنکه چون زوجه را دل
 دمی نخورد و تخیف از وی حاصل آید **قطعه** باز کردن نطفه
 را از حرام . با نقطه ن کردن است آشنا . و در لیلی بایست
 ازال را . باز کردن تا بر یعنی لازما **قطعه**
 یکی از عوایب را که طراوت و جا هم از رویش بپوش
 صیانت آب شبت ظاهر بود کفشد بدین صورت که از میان
 نسوان کن ره گرفته نشان رجلیت و چون صورت بندد
 و بدین صفت که از زمان شب باریاب اصلاح را با باز داشته
 فرق میان نو وزن چگونه توان کرد گفت ندانند که مردی
 مرد توان گفت که پاک دامان بود بلکه هر که از روی زانیان
 کن ره بگذرد و کن ره جوید زن بود **قطعه** چون الف هر که
 مجرد شد ز باه . بی بود از جمع شهوت را اندگان
 هست شهوت بر دل توشه ازال . بنده کردت به
 بندگان **باب الثانی** فی الفواید المتفرقه

فصل فی نشان الغر **کلمه** دمان طفل
 کویا غفر ایت در شبنم نشر لطف پرورده شده کوا این جزده
 در یاب که فاء طفل در میان طفل واقع شده و بدن کودک
 کوی کوی است از نشاط و بازی مای کوب کوب کند که
 که کوفتن است در بایش ظاهر است **قطعه**
 ایام صبا که موسم عیش و شفا . در سرعت و طیب نازکی کلک
 کویار که جشی بنم بر قدش . خوب صبا ز صا جشی بر پت
کلمه ای در دلس صفا و عذوبت سر جنبه حیات
 در اول عمر است که ایام طفلیت چون از ان بگذشت
 نشان بلخی است در لفظ عمر بنکر که در اولش عین همین است
 و در آخوش مر که نشان حرکت همین **قطعه**
 در دل شرفیت طفل را اردو . و اندر دل شیخ و شاب حرق
 امر دعرش بدال دول عا . بست جو کشید بکشد انک
کلمه جوانی بیخ نماند مانی در آب زندگانی دارد
 در لفظ شباب بنکر که اصلش است و پیر قدم لقوان عمر و رو
 افسردگی که مشرب دارد در ترکیب شیخ تا ملی کن که زیر
 قدش بچینت **قطعه** جوانا سر آمد جو آری جوان
 بودا که سر تا پیش جویت . سر پیرداین که در اش صغیر

بزیر لی مای هر ره رویت **کلمه** شباب ایش که از
 فروختن آتش هواست در رویت و آثار آن در شمع
 عذارش روشن و شیخوخت را می که بر یانی سودا
 شباب ایام بیار است اسباب در سرست و علامت آن
 در محاسن حلد رویش ظاهر **مسئله**
 ز موی چون شب رخسار چون آب . جو شمع کل در اش
 آب انداخت . زبش بر آب زانو آتش افراخت
 زمستی آشی دارند اطفال . که اطفال که باید تا بی سال
 جو از ابعاد از ان اند صده . جو از اسوز حضرت تا بچاه
 جهر شیخ از صورتش می اند در . بدل سردی جو یخ کردید پت
 وجود پیر بیل از ان است . دل پراز وجودش در کمال است
 کمال پت پیر از ابی است . بیابین لفظ پیر از کمال
 کمال در پت هر پیر ایا . به پیش صورت تیر از نقصان
 بدین تیر و کمال حرج کشنده . بسی خاکی که در خاک او مکنده
کلمه اجزای طفلی طفلیت به شمع نو گرفته و صورت
 جوانی از نوع عقلت جو آیت آشفته و اشای کھولت
 هولیت در تک دل نهفته و هیات پیری تیرت از شرف
 طفل ز باکی و صفا دین طفل . قطره از فیض سحاب انزل

وزش از آب شود در شب . مشرب و تیره و غلبه اش غذا
 کچی شود همیشه ز مایه هوش . بسته دون کل و لای بلاش
 مشرب شیخ از اثر شین شین . شیخ شده زافر کی مرکزین
ک ای در ویش آفتاب عمر مردم از سال یکم تا دم
 در حساب الف تالی باشد ای یعنی ماهیت که هر سال بکوش
 روز افزون است و دل او یا یعنی کابیت که ابهام مشرب
 سعادت مقرون است و از یا تا کاف یکتا و یکتا است در وقت
 و بلاغت و قلب او کی یعنی پادشاهیت بر سر بر فراغت
 و از کاف تا لام کلی است در جن نشو و نما که از دل او جگر
 یعنی ضرب شوکت خوار و تیزی جانیاید و از لام تا میم چون
 بر سر یعنی دیگران بکم مصاح دینوی مشغولت اما دلش از مل
 شوت مل یعنی طولت و از میم تا نون اگر چه گرفتار من با
 اما در دلش بی از اب ز نذکافی یجات و از نون تا سین سن
 یعنی خشکی برک و بار عمرش در چین مبین است و دلش کی گوید
 کسن تو تمینت **س** طفل از اندیشه های مختلف
 پاک آمد سال اول چون الف . مرغ طبعش چون سال ده رسید
 اشیا از عیش بجان باهند . بیت ساله الامد عوی و نش
 امشاع و سر کشی مانند کاف . سال سی پوشد زره مانند لام

از جد ال و جبل در کب مرام . همچو میست از نملک در جبل
 بر کما شد در معیشت تنگدل . چون بر بنی در رسد مانند
 ز بر شفت غم شود زار و زبو . چون ز شفت افتاد در دام
 همچو سینش از غم گشت از غم جگر . در شد از منشا حسدش بهره
 علم مردن شد بر و عین القسن . بعد وقتاد از بهشتا دی کسید
 حد اقلیم قنار افشش دید . در نود کرجشم او بیندیشد
 شک بنی عالمش چون چشم صاد . کرد از صد در بدن مرغ جاب
 قاف قبر اول مناز اول جهان . در لغت صد منع باشد کی بر
 یعنی از صد عمر را بنود کوز . بر صد از عمر آنکه یک نقطه شود
 ضد عمرش از نملکت در نود **ح** پری من با کرجو
 لقط من زیر دمانش سر زنده دندان چون سین پیدا بود
 و بنای قاتش چون نون از انجنا بر سپیدند که سر پای طول
 عمرت جندست کنت بی رسال کفشد با قامت چون ال
 نار است از دروغ میل فروغت جرات کنت ندانند که مهر
 عمر خانه اند که زیر جبل کذایند **ک** از خرافت شد
 خود خراب و آفت دید جان . فرخ آنکو چون خوف کرد بیل
 برکت از ان **ص** فوجیجات و الحات والدی معنی
ک ای در ویش اگر حیات را صورت جموه یعنی عطا

در سر و پایش نظر کن که حق یعنی تو سخن بر سج السیر کواست
 و اگر چه موت صورت موت دارد که داد افروختگی
 حسرت و بلاست در اطرافش بیکر که هست یعنی ترغ از جاه
 جاه دنیاست **نقطه** زندگی زنده است کی او را در
 زندگی بی داغ باشد حال او **مرده** را یک تلخی آمد پیش او
 یک ده شادیت از بنیال او **کس** از اول معیشت اگر چه
 کلمه مصاحبت و اجتماع مینت آفرین بیکر که با پشت
 و تفرقه فریبست که بجای دل از اوقات زمینت **مسول**
 هر که در دنیا جلیست از غل **بیش** حق بعد از اجل باشد اصل
 و آنکه او بر ظلم و ظلمت بود میر **در طرد** باشد جبر اعش برود میر
کس ای درویش ولادت رسول موت در پاب که مولد
 اولش موت بجدت و آخذش صلح **الحرمه**
 شاب المنی بمو شامن عدله **ان المنی** بسینه لاصدله
 دینی که دوی در زیر دارد نجی است که دردی او علت بر
 و سراپای عقی اگر عی دارد دلکیت اما بسطه کفاف و
 لی سر بلندی در میان دارد **نقطه** اگر چه عین است
 مطلع عاجل **زعین** او بکسل دیده کش اجل ز تقاضاست
 بصورت از الف اجبت تیج فراق **ولی** ز تقو او جلا پند

کس ای درویش شادی دنیا چیز نیست که در دوش در دنیا
 و غم آخوت را هزار من لی کران باد بر سر دخی نیک که حاشین
 باد هواست دست در دار عقی زن که پیشش دیدار خدا
نقطه میوه کام دلت خام کند مهر جهان **لقطه** دخی بیکر
 در دل دی آمده خام **آخوت** از اولش از ناله و آخت زمرک
 آخوت رت کند از فضل حق و لغت عام **کس** هر که بدل
 شمار آخوت را اعتقاد کند سیکند دل بیند و آنکه حساب
 قیامت شاحاصل **رای** از حق بیدن آمده حیات
 و امر و زبرد و حشر ایمان **حق** سافت ز به خلق میزان حسا
 در یابک میزان حسابان **کس** ای درویش اصل حجه
 دار قنار الف نهایی است از بزرگ و مار راحت مصون
 و فتن او فتن و فسون دیار او دار بیت از عذاب
 و هون و لدار الآخرة لذتن یقولون **نقطه** جو مطلع ملأ
 باقیات ملاقی نیست **مفرقانی** دنیا را امیر نمود
 بعین مهر علوم آنکه دید لوم جهان **بنانه** خانه خالیش غیر کینه نود
کس ای درویش هر که در قنار از بر و بالا کرد اند لذت
 انفراد بداند و هر که در دنیا با اقل کفاف بزدعا قیامت
 دلش از تقای خدا بنا زد **نقطه** زفن بگذر و جوال الف با شکت

که اینست در علامت قنار . بر طرف لا کرد کار وجود
خطی کشن که از قناری قنار **ک** ای در ویش از
الف ازل تا دال ابد در دلت است و بر جبهه دخی و
اخرت که در این ظاهر حاصل ظهور دل خود از دست دیده
که علت غائی ازل و ابد تویی که غایت ازل و ابد حرف ال
تقدیری ز دل تو ای مکرم . بردامن آدم است و عالم
در تاب تراب نون کرد و **م** مقصود تن تو بود مضمون
از دال معاد و یم مبداء . حاصل دم آدم است پدا
از اول و آخر آدمی وار . بگذر لغتی و دم نگردد
ب ای در ویش بهشت را پایانش است و تقوی بود
چون پای از وی در کشتی بر باشد و چم را که در میانش
چی معنی جمعیت است پر امون چم یعنی آسایش **م**
بهشتی که در آخرش است . بت راه باشد سر پای او
چشم که در گوش آسایش . کش منبج دل ز اجزای او
ک صاحب بی را بر سیدند که نظیر بهشت نظر از
عالم کبیر در عالم صغیر که نشانت حیث کفایت دل کامل
در ویش ان است که از بهشت نشان است بلکه ایوان
بهشت گوشه از قلب ایشان است در یاب که چون چم

بر کوشمال ریاضت کسروی جهان شود که بهشتی با فضیلت
دل عارف چه که پریشانی **ا** . از رخ از جنت کشت در
لاجرم شرف جهان زینت . و ز شرف گوشه جهان
ز بخت **ص** فی النیضت **ک** ای در ویش
سر تسلیم بر قدم ز تسلیمت داند کردن منای بزن
تا در سیر نازل مایی شوی تاج کبر از سر نیز تا بر و آن
آغی یابی دیده از اعمال خود بردار تا با آن نامشایی سعی
چشم رعایت از کسی اناکت از غیب برسد روی **ا** در ماریت
فاجر مبین تا اجرامی دمان در محامد حق کشت تا حامد حق
باشی سینه امکس بر تیغ وقت بشکاف تا مالک شوی لبا
از مصالح دنیوی بردار تا مصالح باشی بهلوار جمال تنی
تا با جل عقل هم بهلوشوی بهشت از خلق باز گیر تا صل
جیب حق کردی قدم ریاضت بردار تا بر یا ضح ضوا
کیست ترک زبانی کن تا کی میدان فرات کردی
پا و سر من و مادر من کن تا امام سپاه عمت شوی گوشه
عزالت مگذار تا زلت کن منی جامه منافخوت پروان کن
تا ضعت فخر تصوف یا لی جیب مژده پارچه تا در کردی
سر تواضع بر قدم ممکنان دار که تقدم اکت تاج ترک بر سر

صدر ریاست نه که تقدیر این نشان است **ک**
ای در ویش دستار لام الف لاف از سر میندازد که
علامت شرف بیالی شیرازه الف و دال از اطراف نخواست
اعتقاد میقیم بکشای که در جریده عقابست کردی بای
کراغ تو سن کس را بعین عبادت متقل در تاج چشم بر کانی
خواب غفلت بسته باشی جفاقی چه جفا در بر مره یعنی قوت
نفس سنگین دل زن که جبهه شوق حق آفروده کرد جفاقی
سیم و الف ماوس از گردن حاقق بنه تا تحت قوت و کسر
بخشد با استراده صادق سر جفا بر آتش که صفای قلندر
از روی پاکئی میجو کلان لام حال کوی میم بدور سموات برابر
تا اسلوب میدان توجید میوز موزه طلایی طلب از بای خلاق
باک ان پیر کس اگر اختلای روضه جهان از خان مجوی
بنای عین فم الشبان اشفاق کج دخی از بای در آهن اگر شفاع
خوالی بقاع دین می طلای کرده بای همت از سر میان بکش
تا نامت میان خلق ظاهر شود نهال دندان سبب سخت
امل انبر لا بر کن تا فلاحت تخم حسن عمل حاصل کنی ای دروش
دامن دواج تجرید بدست آرتا جید باشی سر از لب غفلت
بر در تابت شتوت بر زمین بماند مغر از سر بخالفت پرو

کس

آرتا سالف ترا بر روی سازد روی دل از ویجا بگردان تا
روی و رای آن بر تو بجلی کندم از قدم صدق دور مدار
تا دعوی قدم داری از نور است آید بشت مطالع بشکن نامیجا
آینه صفا معاینه منی لب از عین لب برداز و بر آب حشبه
شریعت تر ساز تا باب طوق در یالی با از میان مجان
پروان منزه تا ایر محن کردی دست از لفظ سد پید باز گیر
تا سد طریقت بر منی استین بر سر آب تبعه دنیا افش کن کمال
اینست از راه مسکنت بکش که مکنت و نبات نهال اقبال نیست
نیزه خلاف بینداز که خلف خلیفه بجی باشی کان حق را تو را
ساز که لائق قرب حق شوی دندان کوشن نفس بر کن تا دان
نو کرد یعنی تو لایق کن و پند تو نما از صلح بشکن نامه زیر دست
تو شوند یعنی تو کل بخدا کن حلقه از سر متابعت در کوشن نفس کش
تا نفس معزیز کردی مهری از نور و چین روح نه تا مرقه شوی
اره آتش سبکیت بر مای کسبیت نه تا ثابت سنای بجان شود
برده از دالی درایت تا ایت در بای عرفان شود **ک**
ای در ویش در ای در انگ در یاساز که از باری باری کوه کوه
آب در وی منی عین منی ناصر را بنور روحانیت پیا کرده ان
که بیته عهر کردی پیش جفا ز پید کن که در دانش عرفان لسی

نماز از زایل کن که تا بل فضایل او دان مالی مجازی خلق را
 مخفی کن که درازی عورت آسکارا شود بنای قوی شهوت را
 و بیان کن که با جوار کوه جیتی قرآن منی آینه دینوی را بنیان
 نماز آیت عمارت اخروی نشان یابی مجاز عقلی را مجنون عشق
 کن تا نماز و لغیم حقیقت رسد تر سائده و هم رسوای بکاز
 تا تو اتنده دعوی بخت شود بنای مجار با ناسل محکم کن تا ابا
 تماید عین خود را به خود بینی خرم کن تا مدنه بیند مخیم
 خانه ساز که این مقام علیم بزرگان است **مسئله**
 فقر صوی کوه غم بردل کار . بسین فرشی از مهر کن
 ترک جوئی در تک بحر فنا . بجوری کن نقطه مستی را
 توبه خواهی توبه خود رضا . صورت توبه تو بر دان در
 صبر جوئی چشم بر احسان ر . روی ساز از روی طلب
 وز توکل مبدت توکل حال . با حق افکن جوئی ازین صورت کلان
 صدق جوئی صد که در بیل بود . قاف او در اجمال از وجود
 خوف خواهی از جلال او ایجاب . خو طلب با فای فرقت در وصال
 و در جاداری امید اند بل . اجدل ان فیض دیدار رضا
 شوق خواهی شوق کن از غم پیرا . بسین رو با ب حدت کیش
 عشق جوئی حاجی آسایی و ار . در طلب شوق انفس چشم دار

عقل خواهی چشم نه بر امر قل . تا برد فیض از ضمیر عقل کل
 علم جوئی نفی کن عقلت لعین . علم بین بر حرفی از علم زن
 وقت خواهی تقوی دل بکلان . جوئی تا وقت خوش کن در اکلان
 حال جوئی چون الف بگذر زخم . تا شوئی در صل مسکلم سلم
 بسط خواهی چون بط از بحر خط . مهر سلوت در دل ان و بر کر
 فیض جوئی محوساز از ضیق ال . نقطه لوح وجود آب کل
 قرب جوئی بجز عقاد در طلب . در بس قاف قناعت جوئی کار
 جذبه خواهی درجه در دو بکلا . سمت جو جو یوسف در صلا
 واردت باید ز حضرت بزوام . چون الف در روز و شبها فوام
 سکر خواهی صافی کاس ادب . در سر آور تا زقی نالی طرف
 صوصت از لب جو دور دار . تار و جرقی شود طرفین مار
 وجد خواهی و او و صدت او نمود . محکن و او دوئی را از وجود
 کشف جوئی شیر شهوت را وینا . در کف آور تا شوئی زانم ایبا
 چشم یک بین شوق عاشق شد در دو . دیده کوه دویمی بند عدو
فصل فی خاتمه کتاب بنده قنای اگر چه در قنای
 این نسخه و تفرد بسیار کیش اما بواسطه الف مسلم
 امید و ارست که عاقبت نامش زنده ماند **فصل**
 نقش تبال معنی پیداز نام هر پت من مگر کن تب در میان

صفت

در دوده قلم ماند چون زنده حرف نام . نیک که است بجای
زنده بیان دوده **که** سواد این شبستان بهیست غیر
افشان که در سایه او مخدرات معانی خفته اند
شبستان جنان ز بهت نزد هر سخن دانی . که تاریخ تمام
او بود ز پیا شبستان **که** بادی و سابق در اختراع
واجتماع این نکات و دقیق جرات این اقل خلائق آ
هر که فضل متقدم بیان بادی و سابق این شبستان از اجم
خیات و رایضا حضرت در امانت عادی و سارق باشد
قطعه فضل خود ستار سبق بر سر صد کس حسد
بر سر این عاشق است از قبض فضل صد . هر که بر داین
قبض کندش صد هزار . کرده بود آن مقب غضب تیز خود
کننه سواد شعور و شاعری شبستان است که در شان او
جز بیت مترل نسا زد و سر جنبه خیال او در دل لایحی است
که جز پنج و افرد کی عیش در تله نذارد قلم از خیال دروغ بر دار
که در حیل صد یقان ریجا قدم از سود ای سواد بی فروغ
در کش تا سود صد یقان منی **رابعه** خوابی که شود سگ
کلامت منظم . بر تظم دمان بند بستی حکم . دانی که گرفت
سود علم از عالم . آنکو ز سواد شعور داشت قلم **فی المناجات**

۲۸
آنچه در آن دم که خاتمه ایجات ما بدیاجه مطلع صبح وفات رسید
و نم حرمت بر دیده ما جلوه د پاسشین شربت بهنادت
ایمان از لب بای پیمان و سین سیاهی سعادت جاودان
از تالی تیس عیال و الف الوقت احسان از خون نفس
بی سامان ما دور مدار **قطعه** اگر چه شبستان دیوان ما
نماید سرشین اشین شتر . سب ظلت از روی او دودار
ستان آنکش از قبول نظر
تم

ای صدر صفح حوت بارگاه جان
برستان اشرف اشرف رامکان
از کف بهشت روز و ضر رضوان بصورت
چو در جهان جم یافت از کس شش نشین
تا بچو حلقه بر در این قصر جا کند
بست کلال خم شده از روی آسمان
روز و بهشت بهر شرف آفتاب و ماه
در سیر کرد این سر کوجون دو به پیمان
از کف

یارب که تا مدار زمین و زمان بود
بهمو معارضه تو لوع جادوان

بادا بعز و دولت اقبال حسابش
وز حادثات کیند دوار در امان
صافی حدیث دلکش تو هر که بشنود
تاریخ این کتابه ز شعرش بود عیان

گفتم ز شمع مجلس این جمع دم زخم
ترسم درین میانه بسوزد مرا زبان

این روضه از بهشت نشانی است غالباً
یا خود طوخته ایت ازین خاک آستان
آری مقام و مسکن آل محمد است

زین آستان متساب رخ ایدل که کشته
بگشاده در بروی مجان خاندان

مالوس اسان در دوست در نیافت
هر کوه درین سراجه نشد خاک آستان

بنشین دی بسایه این جام تا شود
از رنگ آل بر تو رویت جوار غزال
بر چشم مانید مجان قدم که هست
خلوت سرای دیده و دل جای آستان

مقصود ازین سراجه و ایوان و بارگاه
یکدم وصال دوست بود نزد عاقلان
در نی نگر دلمک جهان با کسی و قا
غافل بود کسی که وفا جوید از جهان

۱۴۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته العظمى
وعلو جلاله العظيم

م

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته العظمى
وعلو جلاله العظيم



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته العظمى
وعلو جلاله العظيم

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته العظمى
وعلو جلاله العظيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته العظمى
وعلو جلاله العظيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته العظمى
وعلو جلاله العظيم



بسم الله الرحمن الرحيم المحمد الذي تترز عن صفه الوصف وتقول
 عن مدارك العاقلين وقدس عن تصور العقول نظم كوه اول كوه برتره كوه كرم
 يابى نطق كوتا وصف جالس كويم جاسى كسبى عالم مخراولا آدم مرد ميد
انا انص الرب والبع لا احمى ثنا عليك كويد عاجر سجاره راجه زهره ديارا
اكنه وم زنده باچين سطن وعلا عظمت وكبر ياك صده مزار عقل وه انادر
جلالى كبريا وجبروت ملك ملكوت واله وچير ال شده اندر محل شستوندر
جاسى كه انفاس تبا بد زا بوع عز سك شكيب مصلحت ذره ور سوا
وانجا كه بجر نانتا ميت مجموعه زن شيد كه شبنمى بكنه تصد اشنا
وانجا كه كوس رعد بجز و نطاي سبع زنبور در سوى نواجين كنه ادا
اها دوست نام او شكر و حمد و انعام او بامر فاذ كوفى اذ كركم
وشكر ولى از جمله مات وچنان اس كه جان وول وزندگى از نام اوم
محمد بچه وشكر بچه جناب مقدس حضرت نزه ذو الجلال والاكرام
لم نزل وللا زال صانع قدم ومبدع كريم راجل جلاله وعم نواله كه سركنت كزنا
مخفيا اشكارا كرد وزاد اوت مى علت فاجيت ان اعرف علم
انى خالق بشتر ظن كرد دست بید قدرت حضرت ظن تا
نمود واز غزبت صلصال كل فما عجيب قدرت خلقنا الان ان اسن
تقوم بید كرد وكلايت ونفبت فيه من لعل ان ميرز وكرالى

كرد ايند كه ولقد كرمنا بى آدم ولطف الله لطيف بعباده ويرا محو غنايت
خود كرد ايند و خلقنا من البهر والبحر وازد كه نستى لم يكن شيئا كذورا
ويرا بدرجه بستى وزرود كمال رسيدند آيه فخلقنا هم على كثير من خلقنا تفصيلا
رسيدند وبه پرايه آيه و صورتكم فاخرن صورتكم ويرا ايبا راست وتبا
بجنتهم برسر نهاد ونك آيه خلقتم من طين بر جال آيه خلق اود على صورة
كيشه ويكلى آيه انما خير منه در جشم اغيار كشيد وويرا بردار لطف كرد
بر ان ز ابرتخت آيه جعلكم خلايف الارض فثابته ونسخه از علم ميت
در چپ جان اونها آيه الا دمى بنيان الرب ودل اورا ايند جال نماي
حضرت الطيب كرد وجمله ايجات مرفت را در ظلمات اونها دوني
انفكم افلا تصرون بر نقاب آب وكل را بصورت جان ودل اوبت و
تسقى ان كان ظلم ما اخوانا يرين باركاه وكارگاه شيد رباعى
آتش در زن بگيرد كوشش تار و نبرد مى مضولى سوكوشش
ان دوى جوماه را ببوش از كوشش تا ويد مى كسى نرميند رويشش
بش شكان با يه فراق و سختگان آتش اشتياق را بقدم صدق و
افلاص سلوك اين را ميسر كرد ايند او من كان ميتا فاجيتنا و
جعلنا لنور ايمشى به فى الناس وان آيه ول الشان كه جام جهانى نابت
زينك طبيعت بزود وجاب غيرت از وى آيه بگشود و خود
ويد خود شيدند خود و و شان بهانه واين جلالت نه بود طسم
عالمى از آب وكل بريس خستند خويشتن را در ميدان اندر خستند

از خود می باخورد می بازند عشق . آیت کل بر بهانه ساخته
 دروغ درین ورطه فنا از بیم هلاک لال شدم اما حکیم که بهانه چانه کردند
 و آب حیات می یابند چنانکه گفتم اند **نظم**
 یاد تو زود بیرون و وصف تو در لوبای . نام تو غم زد او کلام تو دلکش
 شبهای دوستان ترا انعم الصبح . آن شب که بی تو زور کنی اظلم المس
 ارباب شوق در طلبت بی اندوهش . اصحاب فهم در صفت بی سر اندوباید
 شایان بر آستان حلالیت نهاده سر . کرد آن گشت از مطاع تو خرد و انکدا
 بی سکه قبول تو ضرب عمل و عمل . بی خاتم رضای تو سعی اهل سببا
 تر خنده طالع آنکه کنی یا داد و بخیر . برگشته دولت آنکه فراموش کند ترا
 اللهم یا مجیب کل دعوة و قاضی کل حاجة . قربت با بر ما م طاعتک الی کرم
 حضرتک از زونا بطاعتک و جلیبا من المنین الیک الذاکرین لک
 المققرین بک المتوجین بنا و صفوتک اللهم حل بینا و بین ما یجول
 بینک بینا و جلیبا منین . اذا قام صدق و اذا عمل حق و اذا استلک
 طرق و اذا جمع فرق و اذا ملک عشق اللهم یا کمال و یک توسل فلنزع
 علی قلوبنا بحسبک و اضعنا علی عینک و عودنا بنا السجود و قلوبنا الفکر
 بک و ارواحنا الشوق الیک و قد سنابک و اهلنا فی کل حال المآت
 اهل اللهم نور قلوبنا بنور معرفتک و نور محبتک و النسا بک الدنیا
 و الاخرة و یکنا تک الهمیة الابدی السریة الی من یسیر علی سبیلها عاش
 و بقی و من فانه ذلک الیسیم طاس و شتی الیک روف الیسیم جو او کرم

و صد هزار درود و صلوات و تحیات زانکات از حضرت عزت برود
 منور و قلب مظهر و روضه امیر سعید کائنات و خلاصه موجودات رسول
 رب العالمین و قایده العزیز المجدل آفتاب سپهر نفس ماه فرس شایسته **نظم**
 آن شاه جان لعل کوشش کرد و قاسم . مخصوص قم فاندز و مقصود کن فغان
 مهر نامه می سهره ماروش جان و عقل . حلقه بکوش حلقه باروش ازس جان
 آدم بجایه داده او بود شیر خوار . از سر هم بکشت او کشت در سر جوان
 مراد او بخند کرد بدست جو افتاب . سایه زبر زمینش از ابر سایه بان
 از نام سدره تا در ادنی مکنده خست . روح القدس دلیش و مبراق زرد بان
 خورشید بر عمامه او بزرگنده باج . بر چس بر او اش فدای که طیب بان
 آن باج و اولولاک و آن شسوار زانا از سنک آن خزان دار و لقع
 آیتناک آن بایه دار آنا اعطیناک الفجر و لیل زعتش و الشمس طرا زعتش
 کار گزار با دار فلک از دار لایسعی فینه ملک **نظم**
 ای سنده تو در ای افلاک . در پیش تو سر دو کون خاشاک
 در راه تو زخم محض ترسم . بایا و تو ز سر عین تو پاک
 طغزای جمال تو لعل کرم . منشور ولایت تو لولولاک
 نه حقه و سنت مهره پشت . دست من و دامن تو زان پاک
 هر چه آن بخت حدوتش دارد . در دیده سمت تو خاشاک
 در عهد نبوت تو آدم . پوشیده منور کسوت خاک
 کرمه است رقی بانگشت . در قرطه برینان زده جاک

نقش صفحات رایت تو . لولا و لما خلقت افلاک
تخت حضرت ممتش رحمت مدرس وحی مفتی امر و منی دلیل صدقش
و ما یطلق غیر الهی عند لیب لطفش ان مؤالاً وحی بیچی ترک نماز و فی قمتلی
صاحب راز فاحی الی عبده ما وحی رسول رب العالمین **نظم**
ان جان روان قاب تو سین . وی سرور وان قاب تو سین
ای از سر زلف مشکبارت . خوش بوی جهان قاب تو سین
ای از سر علم رب زو نی . دانسته نمان قاب تو سین
ای پای مبارکت دزان شب . بوسیده دمان قاب تو سین
تو خورده شراب شوق محبوب . با غلوتیان قاب تو سین
اصلا کار خلقت نقطه پر کار فکرت نوره ماه سیادت پست بنابه
سعادت محرم کعبه صدق محرم پرده عش دیدارش فروش گنارش مرستاد
حق در خلق **نظم** دعوت بهمان او . کس زدو کسند از خان او
زاکه کلید ممت کجبت . داد بد مالک سلطان او
کرد پر از گوهر در غنیمت . دامن جان لطف درش تو او
رتبت ایوان مقررش نکست . بنیقت و رتبت انوار او
مفضل کتب قل پر خاقان تو کل مجال بخشش فلک میدانش سوار شد
بنوت سوار محض فتوت نوز باغ فصاحت نور جلال صاحب طلال قل
مرکتش مال فضل کتبش **نظم** ترک لم خواجه تازید شود . بندگی هم که ز مادر زاده
انکه در آن شب که بر جاب شد . سر در جهان از پیشش نهاد

از سر ما زان یکس تنگ ریت . یک نظر خویش به عالم نداد
شاهی که صدر شیتان دین قدر و سروری بدو دادند مایمی که نجوم
یقین صینا و نوز ازودارند سر داری که آدم بدو سر فرزند بزرگداری
که عالم از بزرگوار شد منتهی که جمله عالم نعمت و حکمت او دارد منضلی
که چه همه دارند بطفیل او و ازودارند **نظم** هر که شمشیر خور و بیدار است
انکه کوشی از در کنتاری یافت . از طهور سید کوشین . وز وجود احمد مختار یافت
صدر و بدر خافتی و عالمین . انکه غل جان از نوعداریا . سر که شایفت از خلق
از در آن سید ابرار یافت . انکه یه از ادبی ابد و خلق . از در آن جواد اعراب
در بناه وحی سید انکس گو او . و اما شرح او ز نهار یاب . سر که ابر نرزه بی انفسر
انحش دین دار چون اناریا . انکه در دریای عشق غرض کرد . از در او دکت ساریا
سر که اندر نوز شرح او کز نیت . در ده عالم یعنی از ناریا . قدوه اقیما و قید
اصفیا همیشه او بیک سرور دنیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
من اتم الهدی من امته لا اجابه **ابجد** چنین که در کتب کتاب
الغریب المفظر العاقران سعید بحسب الیمنی **نظم** نگویم از منیم کلمه بوی من شود
بوی من بشناسد که بنده از منیم . چون از جانب یمن از بارقش
مقام و مکن این عاجز است بیایدم تا تجارت کنیم و چشمه حیات را
بدست آورم و از نو بخوریم بولا بیت مغرب رسیدم به مقام القریه الطاطم
المناکه آن شهر قیروان است فرود آدم و سر مایه و باری که در دست
فرود گرفتیم مقام مظلم و محوش و ناخوش دیدیم و من مغرب و جاد و موی

دی تمام و سکن بر کردن ماندم . نه صفتی نه سندی نه یاری
نکلی دردی طرفه علی خوش کاری من تاریکی پیدا شد که خود را کم کردیم
والت و سر مایه که داشتیم نه داشتیم که بجانت و کد است و راه نمی دیدیم
و ای ایستیم و کس نبود که ما را راه نماید یا دستگیری کند من درین حسرت
و عجز بودم که بجای روم و جرجاره س نه بای ای که از گذر خاک بگذرم
نه دلت آنکه در امن افلاک در رخ ناکاه از عالم غیب خبر بدهی اند فخر
المهند برین پچاره یاد آوردم که خطه با خود دارم که خون خود بر من
برین ولایت میسر است و آن خطه بزرگ داد و کنت آن ولایت مظلم است
چون در آن وحشت و تاریکی فرود آیی سر این خطه بکش که در آن کوهی آ
یا بنوران کوه را یابی و بدانی که چه می باید کرد گفتیم الهدیه الذی بدانا
لهذا و نبت غفلت از ذوق دل برداشتم و چشم بصیرت کرم صفا غفلت آباد
یکت هم نو پیدا شد که از آن نوز پنا و داناشدم و چون مرده بود
که زنده گشتم آنمکان میتان فاجیهیناه و جعلنا له نوراً ایمنی برقی الناس
از صغوه و نور آن خود را بشناختم و الت و سر مایه که داشتیم بیاییم
و گفتم و ما کنا لننتبه لی لولا ان هدانا الله بسنجاکه کردم تا یکی دیدم
که اطاعت بعضیها فوق بعضی و صد هزار ارشیا طیز و جن و انس بهم برانده
و صد هزار دیو و پری و دود و داح در دم افتاده و یکدیگر را می درند
کی کشند و خون یکدیگر می خورند و قوم این شهر جمله غریب و مکار و بدکار
بودند و سر غریبی را کم دیدند در روی می افتادند و میزدند و چیزهای کمی

و غارت می کردند چون آن شوب و شعله و غوغا دیدم تبر سیدم که نماند
که مرا اسلک کنند و سر مایه که دارم از من باز ستانند درین ترس و امید
بودم فریاد بر آوردم که یا مؤمنس کل وجید و یا صاحب کل غریب و یا غایب
المستغنی عنی و از غایت رافت یا حضرت عجیب المصنط اذا دعا
و یشف السوء که ناکاه از جانب من او از من شنیدم که لا تخف بوجت
من القوم الظالمین شاد شدم و از آن هم غم از دستم و از غایت آیه
و لولا فضل الله علیکم عزایر لبع و هو معکم با خود بود و دیگر گشتم و از نشان
این شدم و طلب جمله حیوة می کردم که درین مقام گشتم که همایان
هوای شهر خود را دیدم بر بزرگندالت و خست نفس و موافق آمدن و بد
راضی شده ارخصتم بالحيوة الدنيا شاه بازان اشیان قرب را
دیدم بر مرد اردنی کار الدنيا حیفة وطا لها کلاب نشسته و کلاه چشم
بکم نمی بر سر نهاده و بدان کوری و دوری استحبوا العلم علی الهدی خشنود
شده طوبی لشکر غای شیرین کما رئیتان انسان را دیدم در نفس
الدنيا سجده المؤمن انفاده و یا بها در قبر طبیعت فرورفته و برنگ روبی
و پر وبال الدنيا حصره و عشره مشغول گشته عجبه رعنا و جمال زین شاه
در زیر حجاب کرده و غفلت متواری شده و بدان خواری و زاری
راضی و خرسند گشته و جمله در آن غفلت مشغول مانده و کل مکان و اشیا
خود را فراموش کرده چون هم شهریان خود را بدان حال و بدان منزل
دیدم انفس غبن و تخیر در جهان من مشغول شد فریاد از وجود من بر آمد

و بادلی افکار و دین خوینار بزاری زار برایشان نوزد و زاری افکار
دلاجای آنست که افغان براری **نقطه** و در دال از دیدگان خون بیبار
بریں ستمندان زندان دنیا بگری بگوشی بر افغان و زار
درینا که اوج مملکت همایان فتادند از عز و رفعت جوار
درینا که باز آن سلطان فتادند بدام کی گنده پیری بزاری
درینا ز طلاس قدسی که مانند درین دار دنیا بجز در خوار
درینا که مرغان باغ است شدند از سوان حواری و کجالی
شده طوطیان شکر خوار فردوس چنین خوار را رضی بجز در دار
بکار بخل گشته شمول و فوسند درین خربله آهریان تدار
فتادند شهرزادگان مکرم بخواری و حالی از شهزادی
بر بکلی فتادند شایان و کردند فراوش ملک خود و شهر باری
درینا که آب حیره از نزل درین ظلمت مزبله گشته جای
درینا که آینه روی سلطان گرفت زنگ اندرین جانی ای
برین نخواستیم که ایشان را از ان آگاه کنیم و مقام مسکن اصلی ما
باید ایشان در علم نظر کردیم صد هزار خیران صادق القول بر سر ایشان
ایستاده دیدیم و کجند هزار زبان ایشان را خبر می دادند و نشان شهر
و ولایت مسکن و ما و ای ایشان بدش رسیداوند و نشان از غایب
شغل و حسن و غزونی شینندند قومی که در این دنی و نیستند و قومی
میدانستند دنی توانستند با خود کنیم این ایله ازین صادقان این همه

بخط و نصیحت می شنوید و خلعت برایشان جهان ستولی شده که یک
شخص قبول نمی کنند تا گاه او از می شنیدم که سوا که علیهم الله تم ام لم
تندرم لایق نمون چون این کلام شنیدم و حال جهان دیدم گفتم که مرا با این
کار برینجه برینا بد که ایشان نیز می گویند و قائلوا لو کنا نسمع او انقل ما کنا
سنا اصحاب السعیر و حق هم شهری و هم ولایتی دامن گرفتند جاده بیچارگی و توبه
مخوارگی ایشان دیدم که اینها سازم خاک که جام جهان نامی باشد و
در مقابل ایشان بدام نامس ازین اشکالی بردارند و در روی نگرند و
جمال خود را بپوشند و خود را نشانند و مقام اصلی خود را یاد آورند و
بدانند که خود را کم کرده اند **فَسَوْءَ مَا قَسَمَ الْفِئَمَانُ بِنُجْحِ كَتْمِ بْنِ**
نامه یافته بود و در اینجا نوشته بود که شخصی باید که خاک رنگ بود و
خشم وی یکی بود و یکی پند و روی وی از پیش بود از پس نبود و چشم
و گوش و بینی پینا و شنوا و بویا بود تا این که را بکشد و در اینها
جلان شخص داشت که نامه یافته بود و چندس بجز صادق القول او را
چشمه یادند که نشانها تواری چون او خود را ندیده بود دینی دست
باور نمی کرد تا عاقلی خود بینی بدو رسید و حال وی بدانت رفت
و اینها بساخت و بیاورد و پیش آن شخص بداشت چون انکیس
در این نگاه کرد خود را بدید و بشناخت او را این شد که ایشان همه
راست می گفتند و آنچه می گفت او بود و نمیدانست **رباعی**
از کج و طلیسم قصه بشنوم در چنین کج جان و دل فرودم

چون نیت طلسم و کج را بکشودم **آن قفل و طلسم کج** هر چند بودم
چون آن شخص خود را بشناخت آن طلسم را بکشود و کج بیافت بر سر
و فی انفسک افلا تبصرون معلوم کرد و هرگز من عرف لغز قد عرف ربه
بدانست بک این چاره نیز بدین چاره کان و آیه سان خاکدان دنیا
که از غرت و بندلت و از زلفت بفرست افتاده اند این آیه ستم
تا در وی بنگرند و خود را به پندند و بدانند که گیتند چه ستند و از کجا
آمده اند و جرمی باید کرد و کجایی باید رفت پس آینه را خراب کرد و فرودند
ساخته و عزم سرور و هنر سما را ساختیم چون مسموم سرور و خود را به پند
شما کنند و بر احوال ما واقف گردند سر آینه بخواری و از شادی
و شویقان و فرودماندگان بکنند و همچنانکه آب حیرتیه اگر صافی
سید با صافی بود و اگر نکر بود همچنانکه دل که حاکم ولایت است صلاح و
فساد وقت از دست و حکام و کجا بر نیز در عالم میثابت دل اند که عضو
است و همچنانکه در احوالیت ادراک و کثرت افکار حاصل است کجا
را نیز کثرت ادراک و قوه افکاری باشد که دیگر از آن باشد پس آینه
وجود ایشان چون صیقل با بدعاجی کرد و جهان نهای مامل و قس و تفکر
تحتی خود را بر آینه وجود خود پند **نظم**
عزیز ملک مصر جان تو توئی حقا و یکس لیسف جان تو در جاست زنا
دیده اند که برقع آب و کل بر جبهه اچان و دل از آن بسته اند تا خود را
کم نگشته و قشاموش زنده تا نشوی همچو زلیخان ملک

از در صغری ز سیه نقاب اندم اگر چه عاقد فضلا کتب سخته اند در سنی که
و دستورهای کلی پر خشت اند و کل دستها بر سیه اند که طاعت بویکنند
آن نزارم اما این کلمه است که این چاره بر سیه است رنگ بوی و بیکر دارد
هم که از درواغ این در بیان می نام جان رسد راجتی باید که بعد از آن روی
نپسند و کجیت کم که بیاید تو انگر کرد که کم کرد و روشن شود چشمه
آیت کم کرد و غرقه شود ز زنج جا و پید شود و کیست است که بر سر کرسد
زر کرد و این خواص هنر از جندان از معانی و اسرار که درین کتاب است
انگیزه دل اهل است که صیقل لطینان الا نیز که الله تعالی القلوب یا نیت باشد
استنباط توان کرد و اس کتاب در جنب تصانیف مشایخ و علمای سخنان است
که پاره آینه در میان محل یا قوت و زمره و در آینه آینه توان کرد در
که حرف پاره مش نبود آنرا از عجز در مقابل جواهر آورد اکنون درین
آینه بر بصری باید نکرست و خود را بصیرت می باید دید یعنی چشم بر پینه
و بخوانی و بدل قبول کنی و بدانی و دل قابل نشود تا چشم بصیرت کشاده
بنود و بصیرت چشم دل است و مصلح شب روان و رده نای گران و رسید
صلی الله علیه و آله میفرماید ان لابن آدم عینان فی راسه و عینان قلبیه
فاذا اراد الله خیر العبد فتح الله عین قلبیه کبر شغل اسم است که چشم دل است
و این چشم تفکر در امر اقبه کشاده شود و بی زحمتی و مستعدان کردی که درین
آینه نگر که خود را دیدن شرط است که چون درین آینه نگر که کجیت می
و روی از همه بگردانی و درین آینه آری و چون این کتاب را خوانی تا کجا

خود را به بینی و قاعده خبانت که آینه را با خود دارند و بدست
مگر من نه خنده و هر روز یک ساعت روی در روی این آینه آرنه و نگه دارند
که که در فراموشی بروی او نشینند تا صیقل باشد و رنگ غفلت از دل
بزداید و دل را روشن گرداند و مقصود حاصل شود و باید که بدست هر
نااهل مذبح و از راهی در این نداری که آینه بدست ضریر: اذن در این است
و از بصیر در این داشتند و این معانی و اسرار را که این چهاره ما
و اول است گفتن آن منع نشاید که در بادشاهی سماطی بیندازد
اولی لک و اکابر بر این نشینند و باونی تمام اذان بخورند و بر وند و آنکه
کسانی که از ایشان کمتر باشند بیایند و هم باد بخورند و در وند علی
بنا چون آفریننده ان دعوا و اناس در آینه و همه خوان را اینها کنند
و هر یکی چندان بخورند و بهر که پرستگش چندان نرسیده باشد بخین
حق تعالی خوان علم و معرفت کسپترانده است و اول اینها بر آن خوان
نشستند و با یک گفتند و فرج کردند بعد از ایشان اولیا آمدند و با
ان تمهیداتنا اول کردند تا کجی که در زیر زمین سرقتند و محس حقیقت
و معرفت می کنند اکنون با فرسید رندان آخر الزمان در آمدند
و فرود آمدند و بودند و اینها را میگردند چنانکه اس چهاره هنوز طفل
و بدین حقیر و صغیری این جمله را در آینه است ذکر فضیلت آینه
در پیش و نام اس کتاب آینه جهان نامی و علم کج گشای نماید که
در تفریح و تخریر سوس و غلط بود بقلم گوهر بار رقم عضو در کشند

آن خطار را دست کنند که هیچ عملی و کسب حاصل کرده ام جز از کتابت
اما از عطای قدری داده اند و در عنفوان شباب و صفت و حقیقت و حقیقت
و در وقت تالیف این کتاب جندان تفرقه و تشویش از اشغال نامیها
و محاش نامیها داشته که نینداشتم که چه میکنم و از وحشت غریبی و از
اشتیاق و طلب اصلاح بر تشویش بودم و رسم که اگر با الهام ابرو خاص علم
و کفایت به شهید که این نشانی آتش و وزخ کرم تر و سوزان تر است که
در وزخ و سبب و دینا و آخرت را سوزاننده است حسی جز سوزانی
علی کمالی مقصود از این سخنها عزت نماید آنکه چنین بی استعدادی در
چنین سوزی در دردی چنین گوهر را نسبت در این اگر استعدادم و غم علی
و عواین مانع شود جمله لای افکار و افکار در سلک تقوی و تحریر نظم و شعر
کشم و علم علم قدم بر فرق عالم ز غم بدین گستاخیا معذور دارند که حد
نیت که کلام العشق بطبی و لاجلی امید خبانت که لغت است و با
حق تعالی که هر که یکبار بصدق و اخلاص این کتاب را بخواند شرط آنکه
بداند و قابل کند چند ان گشایش بیاید که در حد و حصر نیاید و جمله اخلاق
و مبدء از مندم شود و با اخلاق حمیده مزین و مشرف گردد و بتبدیل
اخلاق کب لما و در اینک شسته میسر شود و دل او آینه گردد و صانع
در روشن شود و متوجه حضرت عزت گردد و وطن شود و از فلک در گذرد
و سر بنیاد آفریند و دنیاورد و چون بخواند و بدانی که حسب
بدانی جو در وی نکو بگری که جان داده ام تا تو جان دانی

باب اول در رموز اشارات و معانی و حکایات
 و حال این دنیا و ماندن از سعادت ابدی و مشغول شدن بدینا
 و فراموش کردن مقام اصلی و در تئیه از غفلت **باب دوم**
 در اشارت آفریدن و در اشارت بطریق وجود ایشان و در رموز و
 کنوز و معنی او و در مواعظ و تصایح و در تئیه دلالت بر معنی و صف و حال
 و کمال روح تا بدانی که چه در وجود است **باب سوم**
 در آنکه مقصود آفرینش توحی و جمله اند بهر تو آفرید اند و سبب آن تودری
 دنیا و حقیقت موجودات و احوال و اشغال خلق و سبب آشوب دنیا
باب چهارم در سبب آفریدن این و چگونه میسر است
 بوی سبب غرت و رفوت و سبب ازل و نزل **باب پنجم**
 در سبب آفریدن این و حقیقت او و چگونه میسر است و چگونه دنیا
 و مقصود از امانت چیست و سر غرمت و نذلت **باب ششم**
 در معرفت آنکه از کجا آمده و آنچه مقام است و چه آمده اند و فراموش کردن
 آن مقام و در آنکه نام تو ایشان چه انداده اند **باب هفتم**
 در بدایه فطرت و صفات قدرت و معالی و در خلقت انسان و چگونه موجود
 کردن و آفریدن از قطره آب **باب هشتم**
 در فضیلت اول و عجایب خلقت سر دوم در عجایب خلقت چشم
 و سیم در عجایب صنعت کوس جهانوم در عجایب خلقت سنی و پنجم در عجایب
 خلقت دماغ ششم در عجایب روی و غیره **باب نهم**

در عجایب تن و اعضاء و جوارح و عجایب خلقت معده و عجایب خلقت
 دست و انگشتان و کف دست و ناخن و آن شکل است بر ج فصل
باب دهم در عجایب جمله تن و تشبیهات او چگونه خود
 و تشبیهات او چگونه حیوانات و رموز و اشاراتی خدا از قفس و تشبیه
 بصفات ایشان **باب یازدهم** در سلطان روح و تاثیر
 او در جسم و در عالم و در صفت جهان جان و دل و اسد اعلم بالصواب
باب اول در رموز و اشارات و معانی و حکایات در طالع انسان و
 با نام آن از سعادت ابدی و مشغول شدن بدینا و فراموش کردن مقام
اصلی تئیه از غفلت بدان و آگاه باش و از خواب غفلت بیدار شو و
 چشم دل بکش ای غافل که هر صورتی را معنی و خاصیتی است و هر معنی را
 چنانکه آفتاب را بهتاب را صورتی است و خاصیت ایشان است که عالم را
 منور دارند و چنانکه خداوند تبارک و تعالی میفرماید و جعل القمر بین نوراً
 و جعل الشمس سراجاً و آسمان که سقف دنیا است از بزرگت تا آفتاب و ماه
 و ستاره از نو به تابند و باران از نو آید چنانکه الله تعالی میفرماید در کتاب
 و از لفظ السماء ما فخر جبار به عز الشرائع در تو الکم و زمین که خزان
 است از بزرگت تا چون باران آید زمین قابل شود تا از او اشار
 او بشارت رو نبات روید چنانکه خدای تعالی میفرماید أنا صببنا الماء
صببنا ثم شققنا الأرض شققاً تا شمار را معنی بود و چهار پایان
 که گزیده اند و جمله عالم و سر چه در دست هر یکی را معنی و حقیقتی است

و این جمله از بهر تفت تا طعام حاصل شود تا بجوزی و لباسی بدید آید تا
 بیوشی جایی بود تا پیشینی تا طعام مت قوت دهد و لباس ستر تو بود
 و سکن و بجا بود تا ترا از سرما و گرما و برف و باران نکه دارد و تو
 طالب صوم و حلو کنی این جمله آشیایی و از هر چیزی معنی و حقیقت و خوا
 و طالب سکی و میدانی که هر یک خاصیت چیست و از هر چیست خود
 یکباری با خود نیامی و نیندیشی که این جمله آشیای از بهر من است
 و مرا از بهر چیست و مرا از برای چه آفرید اند و این جسم خود را
 منته و خصیت و حقیقت خود طلب کنی و باری در خود نشکری که این چه
 شکل و نیامی عجبست و این چه پیکری لطیف لطیف است چنین تحرک
 و کویا و شنوا و بینا و دانا و در خود نشکری و تفکر کنی که این ترکیب
 و بند و کت های عجیب بند و طلسم کدام کجاست و این خانه بدین نجی از
 جبین رنگ قفس کدام مرغ است خود بخوی و نکوی که کدام این جام
 چگونه است و چه رنگ و چه طعم دارد و در چه دروغ در جهان شادان
 و مافراغ و در قند همیشه در هر چیزی را در عالم اولی و آفری و وسطی
 مت و تو خود را نمی اندیشی که من از کجا آمده ام و از بهر چه آمده ام
 و کجا می باید رفت و چه می باید کرد اکنون بهوش باز ای و کوش
 دل یکشی و دل حاضر کن و حکایات و قصه و احوال خود بشنو تا
 از خواب غفلت بیدار شوی و چشم دل باز کنی و خود را ببینی و
 بدانی که کج کار می و کج حال شخصی بیاید بدین شهر بیاز کجانی از زوال

در سایه بسیار داشت با خود تا اینجا کجی و سودی کند و متنوع شهر و
 ولایت خود باز کرد و چون اس شخص در این شهر فرود آمد شهری دید
 ز کین تنقش و نگار و نعمتهای کونا کون وی بدان الوان و نقوش معزور
 شد و مدبرش گشت **نظم** میدانم زمین تنهائیت که تو طفلی خانه ز کین
 بدست و تلف نهاد و با رندان و قلاشان و او دانشان شهر خری
 پیشش شد و جمله زرد مال و چیزی که داشت بخورد و تلف کرد و هر کجی
 که داشت ز نامش از دست بگذشت تا هر کجا که میخواست می رفت
 و بجز بدین برکنده پیری مکاری عیاری عاشقش بود دست در کردن
 او در آورد و با دمی قرار و ارام گرفت و مقام و وطن و شهر و ولایت
 و قریبات خود را فراموش کرده و هیچ یادنی آورد و با این مدتی بسیار
 روی با وی کردند و بر این صحت می کردند و حال و بر این معلوم می کردند
 و هیچ معلوم نمیکرد و باور نمیداشت و می گفت من خود ازین شهرم و از بهر
 این کارم و چه مقام بود از من بهتر و جبرش بود ازین شهر و بسیار
 رسول و مکتوب از شهری می رسید که اینجا نه نشسته و چه می کنی و ما را چرا
 فراموش کرده و این غافل بد بخت غم خود می خور و هیچ یادنی آورد
 که از کجا آمده ام و کج کار آمده ام و چه می باید کرد و بدان کودی مگر
 راضی شد فاستجبوا للعی علی الهدی اگر آن بد بخت حال خود می دانست
 و نمیدانست که نمیداند آخر عاقلان و دانیان و دانند که این چه غیبی
 بیخ است و چه حاجت این بر تقریر اسع در خانه اگر گشت بخور و کس

جبهه

کوبید سلطان محمود را کسی بود صیاد و جل ابریشمین بروی افکنده بودند
و طوقی زرین در گردن او انداخته و خورش و طعامهای کوناگون
مع او و چند کس آن سگ خدمت می کردند و سلطان غریزی را
از بهر آنکه صیاد خوب بود و صید از وی نمی جفت از وی سلطان
بشکار می رفت و آن سگ همراه بود و صیدی پیدا شد سلطان فرود
که آن سگ را بکند از دید تا آن صید را بگیرد سگ را با کردند سگ در راه
با دید استخوانی مردار افتاده دید بایستاد و به آن مشغول شد
و صید بر رفت چون سلطان آن جنسی وی را دیدی دید گفت ما این سگ را
از بهر آن میداشتم که بندگان ما را در او فانی است پس بفرمود تا
جل از وی کشوند و طوق از گردنش باز کردند و بر انداختند
و فرمود که هر که جنسی کند و از کار ما بازماند ما را نشاید آه آه
العیاذ بالله **بیت** از پیش خودم اگر دمی دور کنی
اگر بجا روم که باشم حکایت کنند که بازی در جو اسط
آشیان داشت و بر درک سلطان می نشست یکبار سلطان باز را
به بر اینند تا صیدی کند آن باز بر رفت و آن صید را بکند داشت بر
بام پیرزنی مرداری افتاده بود این باز بیاید و بر بام پیرزنی
بران مردار داشت چون پیرزن آنرا دید گفت پیشک این باز
از دست سلطان پیریداست اما جنسی و ناکسی او پسین گشت
سلطان که آشته است و بر بام پیرزنی مردار افتاده اکنون با ناکس

ناکی

ناکی با جنسیان جنسی باید کرد پس مرزن آن باز را بگرفت و جو امری که بر او
سبته بود بکشود و پر و بال وی برگند تا نتواند پیریدن و منقارش را
پیرید و در اندزونی تاریک میان خاک و گل افکنده و سگ پیریش فرو
نهاد باز در آن سلطان طلب وی میکشند و جی جتند نشان در خانه
پیرزنی دادند چون در خانه آمدند و باز از اطلب کردند او را در خانه
تاریک میان آب و گل یافتند انداخته و پر و بال برگنده و جو امر او باز
کرده و منقار پیریده تنها و پینو او مضطربانده و بزبان حال کب **نظم**
ندم نفسی نه مدمی نه یاری . مشکل در وی طرفه غمی خوش کاری
چون باز در اران باز عزت ز بادشاه را در من نالت دیدند گفتند **نظم**
ای نازش عالم عزت درین مقام . در خواری مذلت زندان میگی
پرورده در حضار قدسی نیاز وصل . اینجا اسیر گشت بجزان جرمی
خو کرده که باز الطاف حضرتی . سرگشته در تصرف دوران جرمی
توصاف ازالت ترکیب شیده . با دردی و سادوس شیطان چه میگی
تو انزل جلال و جلالش گرفت . وحشت سرای عالم انسان چه میگی
در سخت سوای هویت پیریده . در تنگنای عرصه زندان چه میگی
بر تر شو از نیشمن اصلی چو بهار . چون بوخسپس تو بزندان چه میگی
روی با پیرزن کردند و گفتند این باز سلطان است تو را ۱۹
گرفته کوبیدین حال خراب کرده پیرزن گفت داشتیم که باز سلطان

اما سونفای که کرد که ترک صحبت سلطان کرد و خسیسی که سر بدین مرد از خود
 آورد و من نیز با وی پی ادبی کردم با پی ادبانی می ادبی و با بد
 بدی باید کردن چون آن جماعت حال خندان دیدند و حجت پیر زن
 نیندند بخدمت سلطان آمدند و جمله احوال اعلام کردند سلطان
 پیر زن نیک که کسی که روی از ما کرد و اندو بمرداری مشغول شود
 از بهر آنکه بد ویر اسم بخاکد اید و ترکش کنید احسنوا قهنا ملا کلون
 آه آه فریاد و نزار دروغ نظم بهر تنگی که گشتی زنده کردم بهر آنکه مشک و مگر تو را
 الا ای شاهباز قرب شای . در دردم و سخن بر خود گشتی
 که اندر دست کم پیری فتادی . در عیش و طرب بر خود بست
 هزاران آه و فریاد و دروغ . که غم و عیش خود بر باد دادی
حکایت کنند که سلطانی بود بسیار بزرگ و خسته و جمله عالم فرمان
 او بودند و باغی داشت با نزهت و فسحت و انواع ریاضت از بار
 و اشجار و اثمار در آن باغ بود و آبهای روان و اصناف طیور بر
 اشجار و انواع الطایر می کردند و چند آن زینت و اسباب تنوع در آن باغ
 بود که مالاعین رایت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلبک بشیر
 و جماعتی طایوسان در رعایت لطافت و زینت رعوت در آنجا مقام
 و متوطن شده وقتی باد شاه طایوس از آن باغ بگرفت و بفرمود
 که او را در جرمی و وزند خندان که از نقش او سنجی مانی نماید و خود را

نوتان

نوتان دید و بفرمود که هم در باغ سله بر سر وی فرو کرد و یک
 سوراخ بکند آشنند تا از زن از بهر فوت او فروریزند چون بدید
 بر آمد آن طایوس در آن زندان خود را و باغ را و رفیقان را و با
 را فراموش کرد چون در خود فکر گشتی جرم دیدی و مقام تار یکتای سوار
 دل بر آن بنهاد و بدان راضی شد و تصور می کرد که مع زینتی به از آن
 جرم و مع مقام خوشتر از زور سله نباشد و عین نیست که معاشی و مقوی
 بهتر ازین بود که مر است و اگر کسی گوید که باشد از جیل گوید لیکن هر وقت که
 با دخی خوش و زین کزفتی و لوی کل و بنفشه و انواع از بار و ریاضت
 از آن سوراخ بد و رسیدی لذتی عجب یافتی و اصطراحی در و بدید آمدی
 و نشاط و جلوه کردی و طایران در و حاصل شدی و در خود شوقی یافتی اما
 نه آنست که از حجت و آن ذوق از بجا است و همه چیز تا را بغیر از سله
 تار یک و از زن و جرم که در و در و خسته بود و در فراموش کرده بود مع
 یادش نمی آید اگر وقتی الطایوسان و نعمات مرغان میشنیدی هم شوش
 بدید آمدی و فریاد و نزار دروغ نظم
 هبت علی حسابا و یقول . انی الیک من الحبيب رسول . آه توبه ایان می رزم
 بدی یار مهربان آید می . زندام مریوی آن جا و صبا . که نیش بوی آن
 مدتی در آن حیرت مانده که این باغ خوشبو چسب و اسلصوات و این
 از کجا می آید نظم یا رهیا البرق الذی تنلغ . من الکفاح الحی سبطع
 مع سگوش میشد و این نادانی از آن بود که خود را فراموش کرده بود

سواء فانسلم الفهم وآن بخاره مدتی در آن حیرت و غفلت باشد
روزی بادشاه مرصود تامل طایوس را از زندان بیرون آوردند و
آن جرم را از وی باز کردند و در باغ و باک کردند چون طایوس از آن حبس
خیزد آن بدر آمد خود را در میان باغ دید نیم بهشت تا در رسد بهار نما
تا به کلها دید ز خار شها در خود نگریست و از آن پر وبال و لولون و شکل
خود دید و در باغ نگریست آن از بار و اشجار در فضای آن باغ می طلعت
خود دید سر آید فکشفنا غمک عظامک فبصرک الیوم صدید بروی اشکار شد
و خود را بدانت و وطن خود را بشناخت سرجه فراموش کرده بود باد
آمد در حالت تبیح فروماند که در چه حال بودم و چنین مقامی را که وطن
و یکس منت فراموش کرده بودم آید کلا سوف یعلمون ثم کلا سوف یقران
الکون زنها را با خود آید و بسوس مندا شو و خود را در یاب و بیقرار خود در
و جهد کن که خود را که کم کرده با زیایی و از پرده لسیان بدر آید و یاد
آوری که بجه کار آمدی جاره کار خود باری پیش از آنکه باید گنت
یا حیرتی علی ما فرطت فی جنب الله وقتی جماعتی از بازار کمان
بعقد او به تبریز آمدند و باری که داشتند بفر و خندند از آن جماعتی
زود تر عزیم رفتن کردند و گفتند چون زید ارم و استر آن بی بار
و جوامعی علی و البه بتمام خود می باید رفت و وظیفه عقلان بنودی کار
و بی بار رفتن برخواستند و مالی که در دستان بود جمله بقاشهای نفس
و کالای می مرغوب لطیف دادند و جوامعی را کردند و شتران را کردند

درازه در پیش گرفتند ایشان عاقل و دانا بودند که چنین کردند و صحبت
که جابلان دانا و آن بودند هم بار بخردند و همچنان بیشتر آن تملی کاروان
باز گشتند و قومی که در غایت حماقت و جهل بودند سرمایه که داشتند جللی
تلف کردند و جوامعی را راه انداختند و شتران بکشد آستند تا سر کجا که خراشند
برفتند و ایشان خود را کم کردند و سر بر بیانی غفلت فرو بردند و غرق گشتند
اما جماعت اول سلطنت سادمان و خوانان به بغداد رسیدند و پیش سلطان
خود و بار بار را فرود خستند و سود بسیار از آن یافتند و جماعت دوم که
رفتند بشمان و مخیر بودند که در امانیز تماش با خود بینا و دلم تا سودی بار ارم
حاصل شدی و جماعت سیم سود و سرمایه را بیاد دادند و شتران را کم
کردند و خود را چنان مستوحش کردند اندیدند که بجای نشستن داشتند و راه
باز گشتن خود بکدام روی باز کردند آیی منقلب بقلیون الله تنه تنه
الغافلین بدان و آگاه باش که بغداد آخرت و تبریز دنیا و تجارت
و مایه سرمایه تبریز و شتران شب و روز اند جانک سید صلی الله علیه و آله
میفرماید ایلیل و النهار محیطان تبلیغکم بلاغا انفره و جوامعی است
و روزت و بار و قیام که می باید فرودن به عمر عزیمت و حیرت است
آن الله شتر می خردند الفهم و اموالهم بان طم الحینه و رسولهم
فرمود املو ظروف الساعات باطاعات و آن کرده ایشان اند که حق
میفرماید و منتهی طام الفهم و منهم منتهی سابق باخیرات اکنون شتر
و برین نو از بس کرده گدای وجود را در یاب و جاره کار خود باز

فرود تراز که وقت ریجیل باشد که در آن وقت مجال کارسختن
 نباشد و چنانچه با بعد از آن ساعت که فرماید انظرونا نقیبتس بودیم
 و ندای قیل از جیوا و آرا که قلتمو انورا بر آید پس در آن کنز فارجه
 صالحی سودند ارو حکایه کنند که حق کند از ظلمات بازگشت
 و در زمان و عاقلان بسیار با او بودند ما مردمانی که گذر گشتند که ازین
 سنگ ریزه با چند آنکه تو ایند بر در آید که سوگویندم که عاقل بود و صاحب
 دولت بحس عاقلان قبول کردند و چند آنکه می توانستند برداشتنند و قومی که جاهل
 بودند و بد بخت سخن قبول کردند و هیچ بزند آشتند و گشتند که سنگ ریزه
 بجکار آید بازحت بر خود بنیم و با کشیم و زرد معلوم نیت که بجار آید یا
 پس آنکه بحس عاقلان قبول کرده بودند و برگرفته آن بارهای کشیدند و
 آن قوم دیگر فارغ می آمدند و برایشان استنهای کرده بودند و می خندیدند و
 می زدند و می گشتند که عاقل بود فلان و آسوده بود بجهاد و م که جاهل
 و ابله در زیر بار زحمت بود چون شما پس چون بمقام رسیدند و بارها
 برکشودند چون نظر کردند جلایا قوت و عمل و فیروزه دیدند از ایشان
 و طلب شرمی خوردند که چه ایش ازین بر نداشتیم و چون اینها
 بد بخت آن نعمت بدیدند پس آن مود که مملک شوند از غنیمت و حسرت
 پس اهل سعادت آن جو اسرار بفروختند و اسباب و مملک و جواری و
 غلمان بخریدند و مشغول گشتند و اهل شقاوت مغلس هر دو با
 برهنه بچاره وی بی جاس و بمقام کرگشته و برهنه عاجز و سرگردان آید

خدمت می کردند تا زمان پاره بایشان دهند و حذا که می گشتند که ازین حال
 چیزی با دیدن ایشان در جواب می گشتند که شما بر ما افسوس میگیرید و بر ما
 می خندیدید ما چگونه شما را چیزی میبیم بدان و آگاه بشیم که آن طلمات
 و نیاست و آن عاقلان که ره نموده اند که در دنیا و اولیا و مشایخ و علما و فضلا
 اند که راه می نمایند بخیرات و آن سنگ ریزه یا این طلمات و عبادت که پیش
 نادان قدری ندارد و آن قوم که با بر داشته اند اینها و اولیا عارفان
 که بارهای عبادت و طاعت و معرفت بر بسته اند و آنان که چیزی بر نداشته
 بطلان و کمالان اند که غفلت بخورند و خواب راضی شدند و غفلت
 نمی کنند و مقام بازگشت آخرت است و سود روزیان اینجایند امشود که
 مراد با کشته فله عشر امشاط و عک اسباب و جواری و غلمان که یافته
 پشت و جواری و غلمان و ولدان اس العلم از قنا و العیاد از ابله از آن
روز کار که اهل شقاوت فریاد بر آورند که ایتضوا علین من الما او حتما
و ذلکم الله و اهل سعادت در جواب ایشان گویند ان بعد صرهما علی الحارس
 گویند که خواجیه رسول نامه می سبل علیه السلام بغزای می رفت و صحرا می سپید
 که بر حنظل بود و راجی در از در شش داشتند سید مرمو که چند آنکه توانند
 ازین حنظل بردارید که بجار آید آنکه مخلص و عاقل بودند قبول کردند و آنکه
 جاهل و بد اعتقاد بود گشت که حنظل بکار آید از تلخی چهار بای که چوب
 پیچیده و سرخس را نیز نشاید چون مدقی راه رفتند ایشان را طعمی نمی ماند

سخت باغ شدند از کسکی شکایت حضرت رسول بردند فرمود که آن
خطلمها که آورده ای بسیارید و پاره کنید باره کردند رسول در منزل
بر آن بر آورد یک نیمه عمل شد و یک نیمه روغن انکه آورده بود مخیر بود
که چو آشته تیاورده ام و انکه تیاورده بود در غنیمت و حضرت می گوید
که چو این نیز تیاوردم پس سید عالم روی میثان کرد و فرمود که بدانند که
این مثال طاعت و جهاد است که با شد بر نفس و از سرگراست که آید و
نزد شام قدری نوار و چون با خون رسید بود و منفعت جز عمل صالحی
نیابند و هر آن لیش لیلان الایمانی بدانند حکایت کنند که قومی
کشتی نشسته بودند ناگاه غرق شدند شخصی بر تختی با نردم و او را بر
کنار آورد چون از دریا بدر آمد کرسنه و سرگردان و عاجز در پیشه
می گشت نه یاری و نه مخواری و می گشت گاشکی من بزیر یا جانوزی از آن روزی
تا از من نجات خلاص یافتی درین غم و حسرت بود که ناگاه جادو یک
پیش روی آمد آن راه را پس گرفت و گرفت گرفت آن غم برین راه که گفته
باشد که تقاضای برسم یا سدی بیایم یا جانوزی مرا بکشد که ناگاه شکری
پیدا شد آن شخص می ایستاد بدید یک دگشت و ایشان که او را دیدند علی
پایه شدند و او را تعظیم ملوکانه کردند پس بر یک ایشان شش آمد و او را آن
ملوکانه پوشید و تا به بر سرش نهاد و بر آسپش نشاندند و طبل فرودگذاشتند
و روانه شدند تا ویرا بپهر خود بردند شهر را آسپش بستند و شادی کردند
و بهتعالی بر آمدند چون ویرا بپهر بردند و در قعله آوردند آن شخص

که مقدم ایشان بود دست او بگرفت و او را بر تخت نشاند و حاکم مال
و خزاین را و ملک و مال و قوا من و اسباب و غلامان و جواری بوی تسلیم
کرد و زنان صاحب جمال با وی نکاح است و ملوک و حکام آن ولایت را بر
وی بخش کرد و اسباب سلطنت و بادشاهی او را میساخته این مرد عاقل و دانا
بود و با خود آمد و از حجاب غفلت جدا شد و چشم و دل باز کرد و در فکر
افتاد که درین حال که من بودم این چه حال است من را رض بودم که مملک شوم
بچین تمام رسیدم و بادشاه شدم و از جمله تنعم و اسباب مراحا حاصل شد
کو کینا خواب می بینم پیغمبر را روی آرام شد که حکیم و حقیقت این کار از آن
که هم در دلش آمد که آن طایفان که مقدم و میر از من اند باز پرسیم و ما را دام
بسیارند جمله خاتونان که بروی مهر بان تر بودند پرسید که این چه حال
و جوق عده و چه کار است و احوال خود را با وی گفت خون خاتونان سخن
از وی شنیدند بگریست آن شخص گفت چرا می گویی گفت خون نگریم که
سوال مرادانی بردل نمندید انکه آن بزرگ که ترا بر تخت نشاندند و در روز
می نویسد و حساب می کند خون سالی برآمد از در آید و در سیاهی در دست
اگر ایستاده باشد کند از او که بشستی و اگر نشسته باشی کند از او که شتی
دست و پایت را بر بندد و در صندل و قی بنهد و بعد غلامان و ما را تا ترا بر بند
و ازین دریا بگذرانند بر آن کنار زمین است سخت ناخوش برود و دام
و از شیر و عسلک و فوس و خوک و انواع حشرات خون از دنا و مار و
که هم ترا از صندوق بدر آورند و دست و پای بسند در آن تمام بگذرانند

و بیایند و باز بهمان راه بروند که ترا آوردند و یکی دیگر را بیاورند و
پیدا می نهند تا بسالی دیگر علی بن ابراهیم چنین کنند چون آن شخص
این حکایت بشنید از خواب غفلت بیدار شد و با آن خاقان گفت من چاره
خود کنم پس از آن غلامان یکی را که در خدمت مردانه تر بود در محل اعتماد
اختیار کرد و غلامان سید کدورت او یا زود داشت او را گفت هر چه ترا
گویم آن کن غلام گفت بجا و طاعتش پس ز روز چهارم بسیار بدود او کوس
کشتی جنبه بخورد بر آن شین و بر و بهتر بیکانه و نزد و در آن بسیار با عفت
بگیر و جلوه سلطان سازد و از آن شستی او سه پیر از مردم کن و دو کشتی
در انقطاع و شراب و آلات بکشتیها را بفرمان زمین برد و سلطان
پوشان را بدر آورد تا بر که بزنند و بانک و نمره بر آوردند تا طایفه دو دو
و حشرات بدر آیند بعضی را بکشند و بعضی را بدر یا در اندازند و آن زمین را
از بیابان پاک کنند و باید که درین کار مهم تقصیر نکنی و بعد از آن نزد من
آی غلام خدمت کرد و برفت و سر چه سلطان گفته بود جلوه باخت و بعد
از مدتی باز بخدمت پادشاه آمد و سر بر زمین نهاد و گفت آنچه فرموده ای
ستم پادشاه او را ولداری کرد و مال و زر بسیار به او داد و کشتی
کشتیها را به آن شهرها و معماران و کارکنان بسیار بفرستد بیکروز بسیار
برایشان نشان و قوت ایشان جلوه بیاکن و آلاتی که باید حاصل کن
و کشتیها را بدان مقام ران و اینجا شهری بنا کن و از هر جزیره کوشکی و
سزای برین نوع بسیار و چند آنکه توانی عمارت کن و در عمارت زر

در بندار و هر چه من از اینجا بفرستم نزد تو آنرا نگاه دار و آن را
حاضر باش تا بدانی که من چه وقت می آیم غلام برفت و بدان شغل
مشغول شد پادشاه هر روز زر و مال و نعمتی بفرستاد و بعد از
چندی فرستاد و خاقان و غلامان و کوفتگی خند که او را با ایشان
خوش بود در صندوقی می نهاد و می فرستاد تا غایتی که دیگر شش منگر است
بنود و رمکی دل و جانش آنجا بود پس شب و روز منتظر آنجا نشسته بود
تا وقت رفتن کی بود روزی در تالاب نگاه کرد دید که سه روز مانده است
چون آن هر روز بگذشت تا گاه آن بزرگ از دور آمد در سمانی بدست
وی شادمان و غلامان کشت و دست و پای در از کیشید و محکوم او شد
آن بزرگ است و پای او را به بست و غلامان را فرمود تا در صندوق
و برودند و بر بردند آن غلام خاص که آن عمارت کرده بود و کارها
ساخته در تالاب نظر کرد و گفت بر خیزید و شهر را بیاورید که با استقبال
خواج ببرد و رویم که خواج ما می آید شهر را بسیار استند و غلامان با استقبال
خواج بیرون رفتند و ندیدند کشتی می آوردند و صندوقی در آن کشتی خور
سه صندوق برکشوند ایشان استاده و طاعتها در دست و چینیها
کشیده چون خواج را از صندوق برد آوردند ایشان طاعتها در
پوشانند و بر مگر کشتند و طبل شجارت بزدند و با عزادار گرام
هر چه تمامتر او را بشهر آوردند چون آن مقام و نعمت را دیدند
نقش کشتی محمد بن اذنیب عتار الحزن بیان و آگاه باش که

کاین حکایت احوال قصه تست چنانکه حق عالی میفرماید سَلِّ اَنْتَ عَلَيَّ اِلَّا
چین خضر الدهر لم یکن شیئا مذکور آهون از دوری ای عدم شهرستان و بنا
عدم نهادی نه نام داشتی و نه نشان در بنده نام و نشان بودی لطف
و رحمت بخلق تایت و بختار تر ابر کزید و بر تخت وجود به باشی
بنشانند و خلعت کرامت و لطف گزین منبانی آدم و جمله عالم را از بر حکم
تو کرد انکه عاقل و دانا بود با خود آمد و گفتمت که من بخودم مرا بیافریدند
و از نیت است کرد و بدین مقام رسیده گویند در حال من چه سیر تعبیه است
ندید و جاره خود آن دید که احوال خود از عکس قرآن برسید
عوس قرآن با وی گفتمت به آن و آگاه باش که از آن ساعت که قدم بر
تخت گاه وجود نهادی سال و ماه و روز و ساعت تمام نویسد
و ان علیکم فی ظلمة که انما کتبتم و چون عمر تو با فراید کتابت از دور آید
قل یتوقنکم ملک الموت الذی و کل یکم ریسان مرگ است اگر برای
باشی نگردد که بر خیزی چنانکه حق عالی میفرماید اذا جاء اجلکم لا ستأجرون
ساعة ولا استعدهمون پس جان ترا بشانند و در صندوق تا برونند
نند و بر مرکب جنازه نشانند و از سر جهان ای کورستان بر خیزند
کورناریک موحش نهند که محل حشرات و مورز است است و آن نوبه با
جمله روی در تو نهند و ترا نه مرد دانا عاقل چون این حال را بداند
مردان نبایستد و جاره کار خود بکند و جماعت و خیرات مشغول شود
و آن را با فخرت فرستند لطف و کرم پروردگار آن طاعت و عبادت و خیرات

خبر اورا را بر پرورد و عرض طاعت و عبادت و خیرات حور و قصود
ز علمان باو دید این فرشتش معسوره و باو ان بود و ویرا هیچ نگرانی بود
و یکی جان و دل او با خیرت متعلق شد و هر دم با خود گوید
یکی بود کین نفس بر پرورد از من در لولای اشیمان با زیم
و شب در روز منتظر بود تا او از بر آید و چون اجلش در رسد بطوح و رغبت
برست و با یکشد و جاز از بر غیبت تسلیم کند و ذرات وجود او زیالی
حال این بیت گوید آن مرد نیم کز غمم بچاید کما بعد احوال شریک
جانیت مراد تن در آن عارست تدکیم خود وقت تسلیم آید بر و بر ابراز
و اکرام یا اینها الغرض المطئنه ارجی الی ربک راضیه مرضیه بمقام مسکن
فا دخلی فی عبادی و اذ خلی حنتی در آرزند و بتشرف سلام علیکم طلبتم از
فا دخلوا کما خلدین مرفش شود و بدعت و شک و آفریند ان الحمد لله رب العالمین
در آید در کما خلدین مرفش شود و بتشرف دنیا و خور و خواب راضی شود
و حق از عهد الامعاء بیاید و دنیا در هر او از آرزویش شود فریاد از وجود
او بر آید یا حسرت تا علی با فرطت می جنب الله جان ویرا کرده و غضب این
قالب بدر آرد چون بقافله عرصات سه او از آید که و امتاروا
الیوم ایها الضالون وی فریاد آرد و زاری کند فرحبتنا نفل صالحا
و تحسرت خود که یا لبنتنا الذات بیات تر بنا فریاد و زاری در آن روز
سودند ارد و خلم کین بیغمم ایانتم لما را انما باننا کز آن است که می کرد
و ن هم برنج ای پدید بکیر و عباد او با سده از آن ساعت که گویند انما یارکیم

رسل منكم يتصون عليكم آياتي وينذرونكم لقاءكم هذا ان كان كونه
علي وكن حجت كلك العذاب على الكافرين آه آه از ان فرغ اكبر كه او آه
 بر آيد كه اخشوا فيها ولا يهلكون ذلك هو الحشر ان المبشرين
 كوني كدام شك دل امن پند نشود . بدست اكده او نكند در در او
 اي برادر عزيز زنها رو هزار زنها بر خود رحم كن و خود در ادر ياب
 و جازه كار خود با زو بفرمايد خود رس كش در دنيا نماند عقبي كجا آيد
 رستگار از خود شو و اميد خود از خود بر آه . اي برادر كه پرسند از تو در رستخيز
 بكي ز دنيا ابد با خود چه آوردی بيار . در دبا دكل نزان موضع باني در پند
 شرم بادت كان در ان نخل باني شرمسار . اکنون اندیشه كن كه دو دنيا
 بيمان ازل و ابد خجرت و كلكي كه اين جمله بغير ان و پادشاهان و
 چند خلق كه آمدند و رفتند و بكي باقی نمانند ولا تغرنكم الحيوة الدنيا
ولا تغرنكم بالله العزوة را تا بدانی كه مسافری و دنيا راه كه گذر است اول
 آن مهد و آخر آن طراست و در میان این دو منزل منزلی چند محدود است
 هر سالی چون منزلی و سه مانی فرسنگی در هر روز و ایلی و سه نفسی گامی و تو بر
 دوامی روی و یکی را ازین سفر منزلی مانده است و یکی از فرسنگی و یکی را
 گامی در باک ترا بباری و سه روزه نفرستاده اند ملكه بجاری و سهی
 فرستاده اند تا معرفت حاصل کنی ز تیار كه خود را در ياب و عمر عزیز را
 عینت دان که سه نفسی کو سه بیت که بدان سعادت ابدی حاصل توان کرد
 درم بود که از هر دنياي دو خن بيس عمر عزیز شريف خود را نماند کنی در باک

۸۵
 ۸۶

و دنيايان عمر ترا بچ نسبت کرده اند که سر کالايی که فرج نكند گاه توان
 داشتن و تلف نشود اما بخ اگر نخرند دم بدم بگذرانند و منت شود حجت
 آن در و بين را بشنود که بخش را کسی غیبه پید و می گذارند و آن چاره فریاد
 بر دشت که حجت کینند بر کسی که سرمایه اش می گذارند مشغولی
 مثلت است در سر ای عمر نور . مثل شیخ فرودش نیشا بور
 بیخ گذران شده ز کوزه و مرد . با دل درد ناک و باد دم سرد
 در تو ز آن بیک نهاده پیش . کس فرید ار نی و او دروش
 این مکت و انگ می بارید . کوشمان بانند و کس نه فرید
 و اگر ترا چیزی و متاعی است که آن خارج است از بود و نماند آن چیز
 ترا بچ سود و راحت نیست و سودی و زیاده ای نمید در نگاه داشتی
 آن چه و جهد بسیار میکنی و روزگار در حفظ آن ضایع میکنی و باز خود
 میکنی درم و ای درم که این عمر عزیز که سرمایه و لازم وجودت و
 سود و زیان تو از بود و نماند او است او را جبال ممل که داشته و برباد
 بر می خندد که بر میکنی و با خودی کنی درم و صد هزار درم
 تو خفته را در بر که و عسیر بر کرد . تو غافل را کار خود و هر ک در وقت
 عمر تو در موس صبر باه رفت و شد . تو هم چنین است خن نی که در راه
 عرت که بگفتی است آرزو کنه . نفر و شدت کس از بهی صد گمر نه
 اکنون باید که با خود آیی و جاره کا خود با زک پیش از آنکه باید
 گفت یا خستنی اعط افوت فی جنب الله و اوقات رهنمیت و لبین

که سید عالم سلوات الله علیه و آله وسلم میفرماید لما اوتيت يواقيت يواقيت
نصحت مغيث جان برادر اوقات ضایع کن تا توانی و باید که بخش شنوی
و قبول کنی و در جان کنی و در دل جاری و محکم کنی ع زخم کنی زنده بانی جان
زینا لا تلکننا الی الغنا طرفة عین و لا اقل من ذلک انک غفور رحیم جو او کریم
انت حسنا علیک تو کلنا و الیک انبنا و الیک المصیر و سلم تسکما کن

باب دوم

در اشارت طلب معنی تو در
روز و کنوز وجود و مواظبت ضایع در تنه و دلالت معنی و وصف
و شرح حال و کمال روح تو تا بدانی که همه تویی و جلایات حکایت آورده اند
که وقتی جانی کنج نامه یافتند و انجی خانه بود معمور و عمارتی عالی در آن
کنج نامه نوشته بود که بر استانه این خانه باید ایستادن و تیر در گمانی
و انداختن آنجا که تیر به صفت زمین بکنند کنج بیابند خلقی بسیار سرگردان
بودند و زحمت می کشیدند و نمی یافتند تا گاه عاقلی اصل دلی ایجا رسید
گفت تیر و گمان بیارید رفتند و بیار و در تیر در گمان نهادند و بر استانه
خانه راست و مستقیم ایستاد و با بیار برسم نهاد و جای استوار کرد و
روی برابر خانه کرد و گشت را گرفت و نظر راست کرد پس تیر را کشید
چنانکه بایت و گشت داد و پیش پای خود پدید آید و گشت اینجا بکنند
آن موضع را بکنند کنج بیابند که هر که بدید تو اگر گشت و هر که بیافت
یاد شاهش و جنبه پیدا شد که هر که از آن جنبه جنبه زنده و بایسته
القم تیر لیا و از قضا و انت خیر از قیر سر که بداشته بود

در این

در سر و دهن معکم معلومشان شد و روضه اشارت و فی انفسکم بدست
و فریاد بر آورد نظم سالها در پله مقصود بجان کردیدیم
دوست در خانه دعا کرد جهان گردیدم . دوست نزدیک تر از من بس
و در بختی بمن از نومی دورم . حکیم با که توان گفت که دوست . در کنار من میخ دم
در مع در مع که ظلمت طبعت جناب استولی که میچکس این که ظلم را طلب میکنند
و خود بینند اند که چشمت کفایت است و خود آفتابی بدین روشنی است و نمی
پنداره آه در مع در مع نظم ترسیم که سیح عاشق پایان ره نداند
و ان مادر روی ما را رخ و رقیب مانند حکایت سکندر را کشیده باشی که
در ظلمات رفته طلب آب حیات که تا از آن بخورد و بقای جاودان
بسیار و آن جنبه را خضر خرد و از آن بخورد و زنده جاوید گشت اما در مع
که تو حکایتی شنیده و ندانسته که ترا نموده اند که آب حیات معرفت در
ظلمت مشربیت تو نشان است اگر تو بر مرکب جد و جبهه نشینی و طریقی ای
و مجاهدت پیش گیری و بخدمت صدق و اخلاص راه بسیری بر سر آب حیوة می
رسی از تو بخشی و زنده جاوید کردی حکایت کنند که جنبه را جای بود
که از آن جام جهان نماند کنستی و آن جام را خلافتی بود از آدم و نوح و نبی
بود هر که که آن بند را بگشت دندی آن جام از خلافت بدر نیامدی و چون
آن بند را بگشتندی آن جام از خلافت بدر آمدی چون آفتاب در آسمان
آن جام برابر آفتاب داشتندی از نو آفتاب آن جام جهان مسوزی
که جمله عالم را در آن جام دیدی در مع حکایت شنیده و ندانسته نظم

در این

در جستن جام جهان نمودم بیکل خط نغمه و در می نمودم ز دست او جلال جام خودم
 خود جام جهان نامی نمودم اما بر سود که نمندان و نمیدانی که نمیدانی
 در جام جهان جام خود بدست تو بود چون تو نشناختی کسی چکند
 برده بودی و دولت آمده بود خون تو که با جنتی کسی چکند بودم خواست
 در نمی سختی کسی چکند چون اس غلاف را پاره کنند و جام را بر آرزو که
 بدانی که جام جم در جمل بود و تو غافل بودی دوران تماشای نکردی بلکه چکند
 از تو آفتاب این جام جهان منور شدی که چکند عالم را در این جام دیده
 و چکند با شوی و در جام بر پدید گویی و سودت ندارد و گوئی باشی جهان دیده
 برین که در پیش مردان جهان دیده که چکند عالم را دیده باشند و بر چکند
 اسرار و عجایب مطلع گشته باشند تراج قدر و حال باشند زنده و زنده زنده
 که دیده بود بدست آرتادانا و پناستوی که در هر چه نگه کنی بر بینی و بدانی
 در جستن جام جم ز کوه نظرب مردم نه حقیق کاین به برتری
 رو دیده بدست آرت که هر ذره خاک جامیت جهان نامی تا در زکری
 اکنون بدان و آگاه باش که جام جهان نامی در غلاف دل است و چکند
 جیات و ظلمات تن است و کج کبر یا در خون در دل است اما در نمیدانی
 آلی که خضر خرد و سکندر طلکید و ان جام که جسم در و جهان را میبرد
 آن که خلق از تو انگر کردید اندر دل است رو بدست آرت چکند
 اگر کیا در ان جام نمبری پناستوی که از پرش تا شوی که هر سری و عیبی
 گشت بر چکند مطلع شوی و تو انگر کردی که سلطانی بخش اما در جام که جهان است

غفلت شده که بروای صح نداری **نظم** ای مانده اسیر خط خاک
 در یاب که جانی و جهانی درو که در اشتغال صورت منی همان عیان ندان
 از غلبت تن نهان طلب کنی حشر آید ز خاک کانه صدف صور نهان
 صد درج ز کوم معانی در جام که از عین و جیفی که بر تو می رود چشم
 که ملاک شوم ای سد کان خدا پیدا شود بر حشر حشر احیاء نشسته اید
 و از تشنگی می میرید بر سر کج نشسته اید و از کد ای سر گشته اید چون مرع
 بدست و اید بر بر اجرت بر بنید که مندل شود و چون در در ادرمان کنند
 شفا یابد بان دست بروی بناید که مید ان خالیست در گاه شاه نرس
 نامی و هوسای بزیند ای غافلان کیس که حق علم است که احوال شما شده
 می کشم می بینم که در موض ای و قفونم انم مشولون ایستاده و انکشت خشر
 بر ندان کج کرفته اند و کردار بانی تو پیش تو حاضر اید و وجد و اما علما
 حاضر و تو در عجب لهذا کتاب لایغا و صغیره و لاکیره **الاحصیاء**
 و از در پادشاه و جو تو فریاد بر می آید که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
 نگاه آواز بر آید که خذوه فخلوه زبانه در آیند و در تو آویزند و
 تو فریاد و تضرع میکنی که فارجعنا عمل صالحی تا محی سجاده و تعالی چند روزی
 مهلتی داده است و در دست ایشان نیفتاده و ترا باز مایش فرستاده
 ای یسئلونکم انکم احسن عملا خود را در یاب پیش از آنکه در ان موض گرفتار
 شوی و امید رستگاری منتظر شود **نظم** جو اناره طاعت امروز کبر
 که فر دانی جوانی زیر فرغ دست پیردی تن جوید غفلت گوی بن

من این روز را قدر شناختم بدستم اکنون که در باختم و سید
 فرموده آنم خست قبل خست شبانگ قبل هرنگ و صحتک قبل شنگ
 و غناک قبل فقرک و فراغک قبل شغلک و حیوانک قبل موتک ای عزیز
 وای نودیده من **نظم** ترا در خانه کجست و تو درون ترا هم سبت ترا در
 سبک کشت طلسم و کج بردار بپرخ و از خود رنج بردار تراست از لای بر سبک
 بکش این از دماغ رخ شوار رنج از بهر آنکه گفته اند **نظم** نادره رنج کج میسر نمی شود
 نزد آن گرفت جان برادر که کار کرد هر که عمل نکند و غنایت امید است
 و آنکه کشت ابله و تخ انتظار داشت اما کار تو دشوار از آنست که کج خود را
 فراموش کرده و از حقیقت و معنی خود آگاه نیستی و خود را همین سرور
 می بینی و میندانی که قضی است که شاه باز آشت یافدا قدس در آن محبوس است
 و از آن لذت نمی یابی که ممکن است حالت محکوست **نظم**
 تو ایش و سر و سبک که پسنداری توئی نه نه نه اینی
 طلسم و بند و بندار تو است این بر وجهم فرد بکشت و حق بین
 توئی تو بگو آخو کدام است توئی با جان ترا آخو بنام آ
 توئی جان سخن کوی حقیقتی که با روح القدس دایم رستی
 که این جان نه این جان طیبی رنگو نیکو که چیزی بس بدیسی
 خود تو می پنداری که همین حیاتی و خود را همین مثال میدانی **نظم**
 تو جانی و پنداشتستی که چپسی تو آبی و پنداشتستی سبوی
 اگر حقیقت خود را طلب کنی و ندانی همان مثال باشی که بر مرد بوار

نقش میکنند در معرضی که خوبان کج رفتار خوش گفتار در فرامیدان آیند
 ترا کجا زهره آن باشد که با ایشان قدم زنی و در سر که که بشیر مردان
 دست برد نایند و سرانند از وی و مای و موی و جان بازی کنند ترا کجا
 دست آن باشد که بر سر زنی بخدای بر تو که مردانه میان در بند و قدم در راه
 نه و کار را بکش و میندیش که راه دور **بیت**
 در نه قدم ارجه راه بی پایان است که ز دور نظاره کا ز نامر آن است
 ای زنده دلا زنده کی حاصل کنی کین زنده کی تو صفت حیوان است
حکایت صلی صلوات الله علیه شینده که او را حرمی بود که این عت
 چندین هزار خلقی سم آن فراسجده می کنند و تو هیچ فکر نمی کنی که این چه سر
 که علی صد هزار آب تازی به و او را بر ذانی بود صی سچار و قالی جوا
 او را فری داد و این عام کا الانعام او را قبول کردند و سم خوش را می
 پرستیدند در مع و صد هزار در مع **ع** که او را باور کنند اندر خدایان
 فرخ را باورند از بی سیمتری بد آنک این جمله حکایت است که
 ترا بتو می نایند که عیب جان تو برین کالبد سوار است و تو هیچ عیبی جان
 نیکنی و او را فراموش کرده و مکی کار تو است که سب و روز
 خدمت فریبستی و طعامهای کونا کون بخور و وی میدی و لباهای نال
 در وی می پوشی و عیبی نقش میندی و با خود نگاه مینکنی آه آه آه
 روح از درون بفاقد جسم از برون ببرک و یومین بر زده و همیشه بنام
 اکنون در خود فکر و بپس که با عیبی و فرح حساب جوی و خدمت که مینکنی

تا برانی که فریستی یا عیسی پرست **نظم** جان می برد بجهت خوران هم
تن کی شد بخدمت دیوان کلختم . تن دیو جان فرشته من کفش دیو هم
بتران شده همواره می زغم . عیب جان پاک فرست این تن بلیغ
یک کار فرمی سه بر عیسی افکنم . در خلق جان ز بس کفند من تن
شد جان دوست روی چون نیزه ششم . ترسم ز تنگ صحبت زانگ کیسه تن
باز سفینه جان بیرون نشینم . اکنون عیسی جان تو بر فرخ تو اسرار
تارایی که دار و قطع کند خون منگی خود را بخدمت تن مشغول کرده
بس تو کب فرشته باشی خلاف آنکه بس این راه را چون توانی برینا
و مقصد مقصود چون توانی رسیدن **نظم** راهیت ترا که پیشی باید
اینجا اگر ت مراد بر با هر رفت . تن مرکب است تا بجای می برسی
تو مرکب استی کجاش ید رفت . اکنون با تو حکیم و بکدام زبان هم
من که ازین جیفی و غیبی پنم فریاد نرغم و افغان کلختم آه و صد
فریاد که تو معلول و بیماری و عیسی حاضر است ترا در پای عیسی می باید
نهادن و زاری و تضرع کردن تا ترا بدم جان بخش زنده کند و این
و علل از تو دور و زایل گرداند تو سردر بای فریاده و هم ویرا که خاک
الو است بزبان میلیسه و پاک میکنی **نظم** بود عیسی حاضر جان و اینم سپارو
با چنین بیماری بیمار فرمید اشتم خواب خوش بادت که خوش خلقت
باشد عظیم که صد هزار چشم چون باری باید که بر حال تو بگرد و صد هزار
مردم که چشمه جگر می باید تا بر تو سوزد و زاری کند حکیم و با که گویم

در ملک طلب کام نفس فانی جوئی **نظم** که از سعادت ملک تقاضا مانے
درین جهان فریبنده ای دل غافل . که کاهستی از انسان و کاه حیوانے
زمان عقل کن یک زمان زودست **نظم** که او ترا از بیمی برود به اسانے
بزر عقل زطلت برون توانی شد . که اوست در ره تسلیم امر با
بند که در فکر برون شود عالم هستی . از آنکه قابل انوار عالم جانے
ذلات او از دو جهان برتری بقدر کجکی . ولی خود که تو قدر خود نمیدانے
دی بزر دغم و صد هزار جان ارزو . بدست دیو هواداده بناوانے
ز دست دیو هوادستان دی خود را . که نیستی تو بدین نزوات ارزانے
بجشم عقل بهین تا رو بود که ملک . بود همیشه اسپر هوای شیطانے
بجا رو بود آفر ز روی عقل و قیاس . که ملک می بود خاتم سلیمانے
چو دست قدرت حلت بر جلی گوید . بکوش بود که دل از دست نفس بستانے
حکایت سلیمان علیه السلام شنیده آن مملکت وی که جن او نس و دیو
دوری و وحوش و طیور زیر فرمان او بود و ندانگاه آشتی وی از
دیوی افتاد و آن دیو بر جمله مملکت با و شاه و حاکم گشت و سلیمان را
دیوانگی بر آوردند و روی پروان نهاد و در عالم عاجز و حقیر میکردید
تا پیش صیادی که مای می گرفت و دیو آشتی را در دریا انداخت
و مای از پرده بود و آن مای آشتی صیاد او افتاد و باز آشتی
بر سلیمان آمد و دیگر باز آن مملکت و مملکت ویرا حاصل شد و قصه
بظواهر در آن که زبانی ندانم که از عهد سلیمان بدر ایام باری بدست

حق سبحانه و تعالی لطف و کرم می کند و احوال ترا با تومی گوید تا ارجو
غفلت پیدا نشوی و خود را در بیانی اکنون بد آنک سیلیمان تو بی سخت
گاه مملکت این وجودت و عدیت این اقوای توست و دیو هو نفس
و انگشتری عقلت پس خود را در یاب و حال خود بازدان و بهرین که
حاکم و ولایت تو دیو است یا سلیمان و بهرانی که سلطانی باینده **نظم**
خسرو و فرمان روان دانی که گیت . آنکه بر ملک خودش فرمان روا
ملک خلاصت جسمت است انور مکر . تا که فرمان اندرین مملکت گرا
چون می بر ملک خود قادر است . قدرتت بر ملک عزت از کجاست
آنکه ملک بر ملک باشد صورتش . که ملک خایش در معنی خطاست
بادش می حکمت عفت بود . بادش می عدل انصاف ستا
چون توان گفت انگلی را بادش . که همیشه بنده خشم و هوا
هر که روی خشم و شهوت غلبت . مبتدای او مشو که مبتدای
عقل دستور است و جان خسر است . شکر حسنت ایمانت تو است
هر که احمق و قوا و حس بود . پیرو او شو که نیکو پیشوا
هر که او کتر در فرس معدلت . خسرورت او و در طیش بوریا
پارسی پادشاهی آن دس . پادشاه اندر و گیتی پارسا
پادشاه آنست کهش با بیت مس . بنده باشد آنکه را با بیت مس
قصه یوسف علیه السلام شنیده و حسن و جمال او و آنکه بداد آن
از پیش جمال پدر می بردند و در جاه انداختند و از جاه بر آورده

و اینگونه بود

دیننده درم قلب بفر و خشنود و عاشق شدن ز لیلی بروی و در زندان
کردن و بیادک نشستن در مصر و آن ارزانی و کرانی و رفتن برادر
نزد وی و فراق یعقوب و ششاد سال از وی دور بودن و از بسیار
گریستن تا پناشدن آه آه فی العصفه طول است **نظم**
که بوی ترا زیر من می شنوم . که نام ترا از حوشتن می شنوم و بهم رسیدن
وجود کردن ایشان یوسف را و تطنین جمله احوال که حق سبحانه و تعالی آنرا
احسن القصص میگوید حکایتی شنیده و شرح کرده که این است قصص
چراغ خوانده و مقصود از من حکایت حسنت در مع آنکه تا کی بدین حجم و کوش
صورت بینی و ندانی که حق جل جلاله این قصه را با اهل معنی می گوید نه با اهل
صورت لفظگان می خصم لا ولی الا للهاب از برای که اول تابا حواس
قصه جمله احوال حکایات است **عزیز** در این ملک مصر جان تو بی حیا
و لکن یوسف جانت در رحمت زندانی بچل حکایت آن اگر از جبر آبی تو
جو یوسف ملک مصر جان بیگانه ای است . و مقصود از من قصه آنست که تا تو
آگاه شوی و بدانی که یوسف روح نیت و یعقوب عقل تو و برادر آن
یوسف از جاه و فخر و آنست که تو میدانی که روحی در اری و او را
خوار و مهمل گذارند و نزد تو قدری ندادند و ز لیلیا دیناست که بر تو عا
شده و ترا مجنون غوغا و شعله خود کرده است و خود را می آراید
و بر تو عرض میکند و بخود می خواند یا ز لیلیا در وجود تو نفس اندازد
یوسف روح را در آن نذرت مو او هر کس جس کرده و چون تنگ

وگرانی ظلمت هوا و طبیعت بند استودیم آن بود که مصر وجود از محظ
و در با علم و معرفت خواب شود یوسف روح را از زندان طبیعت بدر
آوردند و بر تخت مصر وجود بنشانند و برادران قوای خون در عجز و
پلنوا می فروماندند تا این می جو که بر روح کرده بودند روی بوی
آوردند و تضرع و زاری کردند متنا اولنا الضمخون بوی پیر
روح بخش عقل رسید بینا شد و جمله قوای عقل و نفس و روح را مجده
کردند که حال حکمت و اسرار حق عالی و میفرماید قل لو کان الهم ملادا
لکلمات ربی لنفذ الهم قبل ان تنفذ کلمات ربی ای برادر عزیز
از یوسف خود غافل مباش و بگوش تا او را از جاه طبیعت برادری
که تخت گاه وجودی زین جمال یوسف زین و قوا و رونقی ندارد
در رخ باشد که برادر خانه بگداری م یوسف قدسی تو تو ملک تو مصر
چیز و بر آخند نشینی بجای و بد آنکه تو فارغ نه مجموع مقرب که دولت
الانسان دل بجزن نشینی و غم یوسف حوری و هم زلیخا نشینی
که قدر جمال یوسف به انی و خود حکیمت که کیا تو سینه استی از بر
آنکه آدمی تن دارد و دل دارد و تن را البته جان می باید و دل را
البتة دل را می و دلاری می باید جان تن و دل را در دل تو یوسف
روح است پس اگر از وی غافل باشی و او را از جاه طبیعت برادری
مصر وجود و بر تخت بیادش نشاندند مصر وجود و تختگاه دل
خواب زنا بوده اولیتر و کم که یوسف جمال برابر و در بر با شد

دبا قال او عشق بازی و درشش او سر اندازی ننگد کوران و حیوانات
باشند از بر آنکه این مصر وجود را و تخت گاه دل را از بر یوسف جان
آزیدند و از بر آن او را اینجا فرستادند تا محبت و محنت تو پیدا شود
و عاشق صادق شوی و محنتت بدانی که کوم صدق دل از محبت و عشق آ
بس صدق می که در آن کوم بود بجای نیاید و بیاید شکس که چیزی را که
خاصیتی نبود تا بودی اولیتر م کربانم عشق سز کار آید دل
بر یک کاهما سوار آید دل کردل شود کجا وطن سز و عشق
و در عشق نباشد بجای آید دل در هر پروانه مشکین ارد آتش اهل
و خفاش غمگین باز در مقابل آفتاب افتاد و قطره باران در
دریا افتاد م من زلیخا سخن عشق و عاشقی زلیخا سخن جاه و زندان
و نوز دیدار یوسف ندیده ام یا سخن عشق کوم هنوز بوی پیر
نشیده ام تا پینا شوم و نیا را کم که هنوز یوسف در جاه و زندان
وقت است که در بیت الانفراش شینم و در ماتم و خرم سوزم و
بنالم و بگویم م ای یوسف مصری بند جاه طلمی م بیغم عالم تو که در عالم جا
تو خوش نبشته در جای سخن آید پیر بر او برده پیر این پیش کتخت
بگفان می تو شتاق می گویند سوسه که که دل نسبت جامع که در بند زندان
بر بند قفس شکن که باز از قفس شود تو بازی و کله داری غمی منی جهان کون
چرا اند قفس مانی که باز در سلطانی ولی چون کله کردی بر سینه آید مبد
در چشمی که تا جمال یوسف بند و دل کو تا مهر یوسف و رز و بخندای بر تو که

که چشم دل بکشت کسی و حاضر باشی تا جمال او بر بینی و بدانی و فریاد آوری
که ما هذا الا بشر این هذا الا بک کرم زوقی و شوقی بیایی که سر گرفته
باشی و تو فریاد می شنوای که این عیش که تو میبندی و دوتی و لذتی داری که
هیچ چیز دیگر را نباشد مگر شنیده که ابراهیم ادم رحمة الله علیه چون
از سر بادش می بگذشت و عیش و عشرت و تنگی که داشت ترک داد
و در روشی احتیاط کرد کار او در فقر جایی رسید بود که بوستنی کنه در
برداشت و چندان گزنده در آن بوستان بود که شمش بریدر سود و
با آنکه در تنگ و ناز زینته بود در جان زحمتی و بلا می از ذوق ابرو
و صفای دل آفریادی کرد که ای آنسای الملک فی ما هذا اللذات تو معلوما
ما کن فیه لجا رونا بالیسوف پس من که که لذت و خوشی بدین عیش
باشد و مرد و زن را درین ره بسیار در با پای خون حوار و او را
آتش و مقامهای خطرناک ز پیش آید قدم در نهد و در او دوق
باک ندارد و روی بگرداند اگر موت آسمان بر سر وی نهد مردانه
بایستد و تحمل کند و طاعت آن ندارند از غایت خوشی هم سگند
در هیچ درج چه میگویم و با که می گویم نظم حدیث عشق توان گفت با که می گویم
چو زلف یا چو شمش و چو چشم او خورشید اگر پیش کودکی هزار بار بفر
کنی که گذشت صحبت چنین و چنین بود چون وی بخشیده باشد هرگز
فهم نکند اگر حکایت خوشی و ذوق ملکی و ریاست کند با وی که
چونست وی ندارد و محبوب با خشن و کوی زدن باشد و هیچ فهم نکند

م

مگر بزرگ بود که بدان مقام رسد آنکه بداند و فهم کند سلیمان دارایی گوید
اولا العقله للمات الغافلون و العارفون قبل الما و اقال العارفون من قوه
غلبات اللذات و الغافلون من عین ما فاتهم من اللذات ای غافل کن
پس چاره و ای از کج افواره اگر کسی نماند که درین مقام کنی مست یار است
یا دروغ ترا قرار و آرام و خورد و خواب نماند و جسد و گوشش کنی
تا آنکه رابرت آری و باشد که نیاید رست و آن خود بلا و روح و است
دینا و اعانت تو بودم و فای بود و اگر وصف صاحب جمالی شنوی
عاشق و یسید استوی و بسیار زحمت در رخ بر خود آتی تا او را رست آوری
یا نیاید و آن وبال دین و دینای تو بیایند و میدانی و نفس است که حق
چون صلاح که کبر بای خود را بتوی ماید و در کلام قدم تو اشارت می کند که
و فی انفسکم افلا تبصرون و هو حکم و حکم اقرب الیه من جبل الورد یا کون حشرکما
تکلمه الاله و ابراهیم آه نظم دوست نزدیکتر از من من است
در عجبتر که من از وی دورم چو کینه که توان گفت که دور در کنار من من مجورم
و صادق القول امیر رسول رب العالمین علیه الصلوٰه و السلام خبر میداد از حضرت
غرت که میفرمود اما عند المتکثرات قلوبهم لاجلی و رسید بر سیدند که
ایضاً الدنی الارض ام فی السما قال فی قلوب عباده المؤمنه و علت نظم
و دوری زمین و منت عیان می بینم یکین کشی که جهان می بینم
او از خوشش کوشش جان می شنوم روی تو در آینه جان می بینم
و این وصف و جمال یوسف خود می شنوی که این فرخ از عشق جمال آوری کرد و

واقاب و ماه از هوس روی او در کوی او طلوع و غروب می کنند بلکه
خود از نور روی او دارند چنانکه شنیده باشی که بسیاره نور از ماه میگذرد
و ماه نور از مهر و مهر از عرش و عرش از دل صاحب دل و دل نور از دل
رسیده گوش و سلطان خضر صلی الله علیه و آله می کرد و دل سید نور از خضر
الطیحت می کرد و جل جلاله و ارجح کت و کوی از عشق جمال روح است
و اگر نه عشق جمال او بود هیچ چیز نبود و هیچ کنت و شنود نبود
فاجیت آن اعرف **ب** که عشق سوزی و عم عشق بنود **ب**
چیزی سخن نگو که گفنی که شنیدی که یاد نبود که سر زلف ربودی
رخساره مشرق به عاشق که نمودی در راه که پروانه میکین چند امده ای
که گردش سوزان کردی بر دما در که زد و عاقبت در آتش می افتد
ای دل چاره دلی سرگشته آواره تو سرگردان و سوزان از عشق و احوال
نام آن می بری بجا قرار و سر زلف بر آن رجا پهای خود به بلای دلی چاره
بیس در مع و حیف تمام بود که از چنین کم و غنیت و از جنس حسن جمال
غافل باشی و شمشیر بره مند نشوی و سخن بی سجان و سخن اولما را قبول
نکنی و نشانها که میدهند باور نمی کنی و طلب نمکنی و اگر شیطان
با تو خدای سخن گوید که بخور و جنب و تنعم کن که عیش همان است
و کار این دامن جل زبانی تو باشد قبول کنی **ب**
تراز و آن می گوید که در دنیا کجور مایه ترا تنها می گوید که در صفا کجور حلما
زبردس نگداری حرام از گفته زردان و یک از هر گن مانی طلال از کوه ترا

آه آه ز می خنجر ز می و بال ای جان عزیز من ز نهار و نهار ز نهار که
بهوش با نه ای و خود را در یاب و در حال خود تفکر کن تا از سعادت
ایدی محروم نمائی و در شقاوت بیفتی و سعادت تو از آن است که خود را
بشناسی و شکاوت تو از آنست که خود را فراموش کنی و خوار شوی
اکنون چشم و گوش دل بکش تا وصف خود را بشنوی و خود را بدانی اللهم
وقف واعن **باب سیفم** در آنکه مقصود از ترش
تویی و جلوه موجودات از بهر تو موجود کرده است و سبب آمدن تو در این
دنیاست و حقیقت احوال و اشغال خلق و سبب غوغا و ان تریب دنیا بدان
و آنکه باش که مقصود از ترش جلوه کائنات تویی و اگر نیک بدانی
جهان را بلندی وستی تویی همه نیستند آنچه هستند تویی و سر حکایت و
رضای و اشارتی که می شنوی همه قصه است و سر جمل حوای و می طلبی در
وجودت چنانکه اسد امه العالیب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
و السلام میفرمایند زواک و فیک و ما تشعو و واک منک و ما تبصر و
و ترغم انک جز بصیر و فیک انطوی العالم الا کبر انما حاجه لک شرف
ف فکر فیک و ما بیطرفم صورت عقل را کار تویی **ب** چش و مع و دایه را تو
مت جام هو آشور نهار که در رخ بسویا تویی **ب** که در صبح مجبور میشد
کانه برین ملک تا بهار تویی **ب** خود مشاهده کن از آنکه در دو عالم بزرگوار است
خود را ندانند شمارت کمی **ب** کاول آخر شمار تویی **ب** راز بهمان بگویت بدانی
راز بهمان و استکار تویی **ب** و بدانی که هر چه از زمین تا عرش تا تحت اشک است

کار کاویت که از بر تو بجا کرده اند و هر چه جز از تو موجود است از بر تو
 آفریده اند آلم تر آت الله سخن حکم مافی السموات و مافی الارض جمیعاً
وقوله فما سوا الذی خلق حکم مافی الارض جمیعاً و زمین را فرش تو کرد
که چهل یکم آتارض فراشا آسمان را سقف تو کرده و جعلنا السماء سقفاً
محوطاً آفتاب را از بر آن آفرین تا تو وقت و ساعت را بدانی
اقم الصلوة لعلک تتق الله و تا براج تو باشد که روشنی آمد
شد گنی که و جعلنا الشمس سراجاً ماه را از بر تو آفرین تا اوقات روزه
و چه بدانی که قلم می بر وقت لغتس الخ کو ایک از بر تو آفریده از برای
دلایل و ره نمود تو و ما نبحم ثم یبتدون اقسام را از بر تو آفریده که
والانعام خلقنا لکم فیها ذکوک و منافع لغناس اب و استر و غیر از برای
سرب تو آفرید و الخیل و البغال و الخیر لکم کبوا و زینة و مہر انبیا و انما
و نبات از بر تو آفریده تا تجوزی و انعام خود را تجوزاتی که کلوا
و اذعوا الا انعامکم و هر چه ترا می بایست و می شایست جمله را بیا فرید
و بتودا و سخن تو کرد این **نظم** ابرو باد و مہر و حور شد و فلک را کار
تا تو نانی کف آری بقدرت تجوزی **نظم** همه از بر تو سر گشته و فرمان بردار
شده انصاف باشد که فرمان ببری و حسدن نمر از فرشته را برای تو
بر کار کرده اند تا آسمان و زمین و ماه را در کار در اند تا از آسمان
باران بر بار و از زمین نبات بر روید و ماه مهر آفرید و بتیبت کنند
و حسدین نمر از کس را کار داشته تا انهار را بجا رند و بر پروردند و دست

آفران بت کنند تا تو تجوزی و حسدین نمر از فرشته را بجا رند و دست
 تا کار تو راست کرد و چنین دان که از عرش تا فرشتگان کار کاویت و
 هر چه در آن است از بر تو نهاده اند و در کارند و تو بکار **بیت**
 ملکت و بنا برای کار است **نظم** جمله اسبابش برای کار است
 بیعت بیکار که جایی در جهان **نظم** هر چه است اندر زمین و آسمان
 هر شیئی حاجت جایی کار است **نظم** این که ناشی مشرق و مغرب شد
 که بدانی دست و پای کار است **نظم** عالمی اندر ببلای کار است
 تا بسختی در بدای کار است **نظم** تا بود که اندر فراخی اوستی
 خلقی اندر تنگنای کار است **نظم** تا همه کار تو مستونی شود
 سرد و عالم در وفای کار است **نظم** منتهای کار عالم سرسبز
 در حقیقت منتهای کار است **نظم** و در میان که
 ساز و آلامی که در حیاط که کار جلا همه تمام می کند و این همه را با آن
 حاجت افتاد و جوب و آسمن و غیر آن آسنگر و در و در گری بایست
 پس صد نوع صنایع پیدا شدند پس ایشان را بجا دنت یکدیگر احتیاج افتاد
 هر کس کار خود نمی توانست کرد تا پس با هم آمدند تا درزی کار را آسنگر
 و جولا همه می کند و آسنگر کار هم دومی کند پس بزهد کرد و در و در کرد
 غیره کار یکدیگر می کنند و امن کار را چون سلسله در هم پیوسته است
 پس میان ایشان مسامحتی برید آمد که از آن خصوصیتها خاص که هر یکی
 یکی رخصانند اند و قصد یکدیگر کردند پس بهر نوع دیگر از صنعتها
 افتاد و یکی ضاعب سیاست و سلطه و یکی صنایع و صنایع حکومت

وضاقت فقره قانون حکومت و سلطنت میان خلق برانند و این هر یک
پیش از این بس برین وجه کار و شغلهای دنیا بسیار رشد و درین حال خلق میان
آن خود را کم کردند و غرق شدند و نمیدانند که این فتنه و عجز و شکله از بهر
سبب چیست طعام و لباس و مسکن و سر هر چیز برای تن می باید تا تن بقوت بود
تن از بهر حال جواسی باید و جواس بر ای اول می باید تا هر یک وی باشد
اول برای حق می باید و حق را جل صلابه برای حق بی علی **فصل**
روان نه بهشت و درنگ بوی خواهند. یا بوی خوش و درنگ نکوی خواهند
یاری دارند که مثل و مانند شست. از اول و آخرش عمومی خواهند
بر تسا ازینجا حقیقت منزلت و حقیقت دل و تن و جواس و دنیا و شغال
دنیا و اهل صناعتها معلوم شود اکنون می باید که بسبب آفریدن خود و
جلوگی خود و موجود شدن بدانی **ما** **جهانم**
در سبب آفریدن آن و جلوگی پیرون امانت بوی و سبب عزیزی
وی و سبب خواری و نذلت وی بادشاهی بود منعم و کریم و خواستار
داشتت و مال و نعمت پیشار و شهری داشتت سخت با نعمت و نزولت
این بادشاه از کریم و سخای خود کنت که این نعمت و مال کسین و ارم کسین
می باید که از زمینها شغله شود و زمینین و همراز من کرده موم پارا آورده
و از روی صورتی ساحت و خلعت عزت و کرامت و روی پوشیده
و زرد و جام بسیار پیاد و روی شاکر و در کسین و خواهر او اس
می آورد و بر روی مراض می کرد و رازی و اسراری که داشت باو نیت

اما خودی کنت و خود جواب بیداد و این صورت در میان آن ناز و
عزت و حرمت و نزولت بهانه بود و مقصود آن بود که ویرا مویست
و مددی باشد همچین بادشاه باو نشان و منعم کریم و قادر در جیم و معطلی بی
و صانع بی آلت بارادت کنت کنزاً محفیفاً فاجتبت أن اعرف خلقت
الخالق خوات که قدرت و عظمت خود بنماید و کرم وجود خود پدید آید
و در فراس لطفت و رحمت و شفقت بر خلق بکشاید و زرد مال و نعمت تمام
نشان کند البته کسی می بایست که ازین نعمتها بمنعم و بهره مند گردد و صورت
انرا از حکم ارادت و درنگ بخلق تابست و بختار از خاک بیافزاید و عزیز
ترین صورتی که و صورت کریم فاحش صورت کم او را خلعت عزت و کرامت
و لقا که شناسای آدم از پوست سبز و غریز و کرامی کرد و در سخت و طبع حکم حکمت
الارض نبشند و در مال و نعمت بوی داد که و زرد تمام **عسر الطبیات**
و دنیا و آخرت را نشان فرقی وی کرد و این همه از بهر جو کرد و از بهر آنکه
بدرجو اعلی لا لاراع علیکم و سبب آفریدن آن و این همه عزت و کرامت
از بهر آن بود که سزای بود و آنرا از غریبه می بایست تا آن سر را امانت
دوان غریبه نهند و آن امانت را بر آسمانها و زمینها و کوهها عرض کردند
و هیچک قابل آن امانت نبودند اما عرض از آسمان اهل آسمان است
یعنی فرشتگان و از زمین اهل زمین یعنی حیوانات و زرد و آسمان
قابل نیاندند حفظ این امانت عقل و فهم می بایست و ملک و حیوان نیز
قابل نیاندند از بهر آنکه ملک روح و نفس است بوز روح که عقل است امانت

قبول توانستند نمود اما جسم نداشتند که برگیرند حیوان جسم داشتند
 بر گرفتند انقل نداشتند و فهم نگاه دارد و قبول کند بر مجموعی است
 از روح و عقل و جسم تا بقوت جسم با امانت را بر گیرد و بنور روح و عقل
 آنرا که در دین است بیافریند هر کس از روح و جسم و آن را بر آرد و شن
 وی نهاد چنانکه فرموده انا عرضنا الامانت علی السموات و الارض و الجبال
فابین ان یحملننا و اشفقن منها و حملها الان ان کان ظلوما جوهولا
 انرا از انظوم و جبول از برای آن گفت که باری که جمله موجودات از بدو است
 آن عاجز بودند وی برداشت و خود را بقرب بادشاه و در خط المخلوق
 عاقل خط عظیم انداخت بلکه دریایی بود در آتش و از آتش بر می زد و
 پیکس نزد آن دریایی یارست که شستن آن خود را در میان و رطبه ملاک
 انداخت و غوطه خورد انکه یا سر بود یا کف آرم کوه تا کوه مجسم بد
 آرد حکایت و حق صاحب جلالی بود در خایت کمال و خلق بسیار غنی
 عشق او می گردند روزی با خود گفت من عاشق بسیار دارم با هر چه
 که از پیش آمده است کیت که با ما جان بازی تواند کرد و در پیش ایوان
 ما سر اندازی تواند بجای آورد بفرمود تا میدانی بود آتش عظیم بر آید
 چنانکه میدان آتش شد که مرغ بر بالای آن نمی توانست بریدن تنگ
 خود را بر سر میدان برآورد و در میان و عاشقان خود را میخواند و مرمو
 م که مارادوست دارد قدم بر آتش نهد و پس آید آن مدعیان
 بر کفاب شدند تا ناگاه از میان ایشان بیچاره میکین سر و پای برآید

خود را در میان آتش انداخت و می دید تا پیش تخت مشوق رسید
 بر خاک افتاد و سجده کرد این گوی علامت است و میدان ملاک
 و نبی کسی راه مسافران باز ندهد باک - مردی باید قلندری بر زده جاگ
 تا بر کرد و عیار و او را جلاک - خون مشوق او را صادق تر و بد از بد
 که خود را در ورطه ملاک انداخت و باک نداشت و بر از خاک برداشت
 خلعت عزت و کرامت در پیش بند و کنت با ما باش که ازان مایی
 آه آه یالینی کنت معمم فاخوز خوز اعظما حو سچیس درین میدان می آید
 آمدن و این بار را بر گرفتند انان ظلم جبول ایوانه و او را در آرد و ز سم چیز
 نیندیشد و این بار را جان و دل قبول کرد و برداشت لاجرم و بر اطلعت
 و کتد که تنهایی آدم در پوش بند و کرامی کرد چنانکه سلطان مجازی را
 غلامان و رعیت بسیار باشد که در کار مردانه بود و کار و عمل که کند
 بسندیده بود آن علام الله عزیر و کرامی بود و آن حرمت و عزت که
 در برابر و سلطان بود مع غلام دیگر را بنود بن عزت و کرامت انسان
 بدان است که در حال آن انان کت اما نیک بدانی که باری که آسمان
 و زمین و کوهها طاقت حمل آن نداشته انسان بیچاره از اجکونه برداشت
 بد آنکه غایت لطف حق عالی روان داشت که آدمی ضعیف را در زیر
 بار کران گذارد و بر اوقوت و مهر حکم بد آید و او را محمول لطف و عنایت
 خود کرد و اسند که و حملنا نم فی التراب الحمال الخشن بود که شخصی بر آید
 نشیند و چیزی بر آرد و بر دوش خود نهد اگر او حامل امانت وی نیز

محمول بود با این همه کرم و لطف که خلق الاف ضعیفان را که بای وی
بسنگ بر آید بیفتد حق سبحانه و تعالی عذرو بر او از پیش خواسته بود که بر او
ضعیف آفریده اگر بقیته معذور بود زنی لطف و زنی کرم اکنون معلوم
کردی که ترا از آن آفریده اند که قابل و حاصل امانت شوی عزیز و گرام
بدان کرده اند که این امانت بر داشته پس هر که مردمانه ایستاده است
و از عهد این امانت بدمی آید و حفظ این امانت جد و جهد و غمی نماید
او حضرت عزت و حرمت دارد و مقصود وی زین آفرینش بود و از
جلو بود که هر دو جل جلاله فاولک مع الذین انعم الله علیهم التائبین
والصید یقینوا الشهداء و الصائمین هر که ازین امانت غافل است گوید نگاه
داشتن این امانت جهد و کوشش نمی کند و بخورد و خواب قانع شده است
راذه حضرت حق است و دلیل و خوار بود و از آن جمله بود که حق قائل
میفرماید اولک کالانعام لمن هم اصل که انعام بار بر میدارند و آن بزرگوار
که کاری میکنند و باری کشد بی شک از چندان کمتر و بدتر بود بلکه
بهرم دوزخ بود که حطب جهنم انتم طها و آردون و مشک صبرم بود
که و قودها الناس المجارة و مثال این جهان بود که در حق بود و ربانی
و مقصود از آن درخت آن بود که با او شیره ریخته و تازه بود و پنهان
بجان و دل خدمت آن درخت کند و آیش و مهر و خار و خاشاک از
وی دور کند هر که که درخت خشک شود و دیگر باریا و روان درخت
را ازین و بیخ بکنند و باره یاره کند اگر در آتش نه آرد و سوزاند

بسم که بجان و دل حامل این امانت است از وسیع ثمره طاعت و بندگی
حاصل نماید و بر آتش دوزخ بسوزانند و مثال وی جهان بود که با وی
ذلیل میگین از کلین بیرون آرد و در اطاعت در پوشتند و عزیز و گرامی
دارد و عزیزه نوی بسیار دارد و گوید که می باید که این عزیزیه را نگاه
داری و در محافظت مع تقصیر کنی آنچه شرط نگاه داشتن بود بجای آری
تا آن که که ما طلب کنیم آن برکت از حضرت با و شاه رفت و دست تلف
نهد و جمله آن عزیز را با بدان و مغان خود و تلف کرد و در تون جام
نشست و طاعت با و شاه را بخش و طوت کرد چون با و شاه عزیزه و عزیز
در طلب کرد با و شاه را معلوم کردند با و شاه سخت در غضب رفت بفرمود
که ویرانیا رند بختند و او را از کلین بر آوردند و بستند و بدان حال
پیش با و شاه بردند اکنون عاقدان دانند که در آن ساعت در برابر سلطان
چه حال باشد چون سلطان ویران بدان حال بیدید بفرمود که ویران بید ویران
کلین که بود و همچنان این جامه داشتش اندازید تا بسوزد آه آه در
بزیخ که کبشی زنده کردم بهر آنم کش دیگر تو دانی حکایت کنند که
سبب تو به شیخی آن بود که وی ملازم ملک شهری بود و در سال جمله ملوک ملک
خلیفه می آمدند یکبار جمله ملوک آمده بودند خلیفه هر یک را دستور می دادند
به او شیخی در آن میان بود یکی از ایشان را بلخی بر آمد آن بلخی را با بستین
خلعت خلیفه بگرفت چون خلیفه استخفاف و خوار داشت او را بیدید
بفرمود که خلعت ویران زوی بر کنند و بدارش اندازند که هر که عزت

و هر مت خلعت مانند مار را خوار و ذلیل داشته باشد چون شبلی رحمت
آن حال برید برخواست آن خلعت بر کند و منشود که داشت بر بوسید
و پس خلیفه بنما و خلیفه گنت جراجین کرد خلعت مار را خوار داشت
مانیز و پرا خوار کردیم شبلی گنت تو که مخلوقی خلعتی مخلوقی و اول آن خلعت
خوار داشت و پرا خوار کردی و خلعت باز ستندی و پدید کردی پادشاه
پادشاهان جل جلاله خلعت ایان پاد اوه است و ما را عزیز و گرامی کرده
و ما آنرا خوار می داریم و بدان التفات نمیکنیم و آنرا بمصیبت خلوت
می کنیم بچشم است که این خلعت از ما باز ستانند و ما را خوار گردانند و
بد بخت دنیا و آخرت شویم درین حال تو به کرد و روی با خداوند تعالی
آورد و از جمله مردان مرد گنت اکنون بر آنکه هر چیز را خاصیتی است
اگر او را از بهر آن آفریده اند پس هر چه موجود بود و خاصیت نند
و مقصود از او حاصل نشود و نابودن آن اولیتر باشد و شاید که ویرا
نیوز اند و مثال وی جهان بود که پادشاهی شمشیری دارد اگر تیر
و برنده بود و وجه هر دار آنرا پادشاه بر میان خود بندد و دفعش
کنند و اگر این خاصیت ندارد آنرا آلت تنور سازند و چنانکه
پادشاهی با کسی بود که بر آن می نشست آن اسب رونده و دونه
بود آن اسب خدمت کنند و عزیز دارند و چون آن اسب کاهل شود و
ندود پالان بدوند و با فریش برابر سازند و بار گران بر روی نهند
و شب و روز کارش فرمایند و در عذاب و زحمتش دارند و اگر خود را

بینه از او باز نکشد او را بکشند و باره ماره کنند و بخورند یا غلغش
نمهند تا بخرید و بخور و سگانش دهند و حال بی آدم بر آن روز پیدا شود
که نه آید که مقصود آنهم شوگون فریاد بر آید که یا یکتی گنت ترا با
زنهار و نهار از زنها که از خراب غلغلت پدید آید و خود را در ریاب و
خاصیت خود را بنگار و از امانتی که برداشته بد آنکه هست و چگونه بر
داشته و مقصود از آن چیست و در حفظ آن کوشش و مشربط بر داشته آنرا
بجای آورد تبخیر و ابتغال از حضرت ذوالجلال در ریاب تا تو فنیق را در حق
تو گردانند آنرا علی ذلک یز و بالاجابة **جدیر ریاب**
در هر کجی آفریدن این جنس است او سر آن امانت که حیت و حکومت نماند
و مقصود از آن چیست و سر آن حاکم گنت که پادشاهی بود
جمال و جالی بکمال داشت این پادشاه یا خود گنت که جزا اینه باید تا خود را
در آن بینم پس اینه را بساخت و برابر خود بداشت و جمال خود را در آن اینه
می دید پس از غناست لطف و گرمی گنت که در مع باشد که خلق چنین جمال یافته
و از چنین لذتی محروم باشند و این باو است بر بنطری بلند بود و آینه را برابر
خود نهاده بود گنت هم کس را طاقت آن نباشد که برین بلند رسد تا چرا
تواند دید در زیر آن منظره صورتها بساخت از کل و آینه از دل در هر کس
نباشد و گنت چون من در آینه نگاه کنم عکس این آینه بر آینه افتد قوی
که بسیار در سزاوار ما باشند در آن آینه نگاه کنند و جالی با به بینند و بان
جمال با جمال شبنم بازی و سرانند از می گنت در مع که شنیده یا معلوم کرده

را که حضرت امیر مومنان حضرت که سلطان بخت و پادشاه مطلق جلالت
و عظم کبریا و به بارادت بی علت گنت کنز الخفیانة حبیب ان اعرف
و کرم لطف تر بجز اعلی لا الارج علیکم خراست تا جلال با کمال حضرت خود را
بر عالم عرضه کند تا عاشقان از شفاعت آن نوز خود را بسوزند و جان بازان
با جان جلال عشق ازین وسر اندازی کنند و از جان ذوق و لذت محروم
نباشند پس ایندی بیت که جلال کمال پسند و چون حق تعالی موجودات برین
عشق گنت مراضحت ده که بی گنت مرادست ده قلم گنت مراضحت ده آسمان
گنت مراد و ران ده هر یکی چیزی خواستند خاک گنت من ذلیل و خوار
نیزه خراست باشد ماضع ذلیل و خوار می باید پس جمله موجودات هر یکی را
غزنی و غزنی بود و خاک در غایت مذلت و حقارت افتاده بود قدرت
بی علت و ذلیل نیکی مایه و بختار خاک را بر کنید تا بدانی که کبریا و بجز
حضرت او ندانم است من تواضع الله رفعة الله و من تکبر و ضعة الله
جودانه که برینتی بر سر آس جودت سرش که یا درای نه منی و کما از در آید
ز افتادن چگونه بر سر آید نه بجا که جو اهر قمتی و ز و نقره هر یکی را کمالی
و قدری و غزنی است آهین در غایت مذلت و حقارت است از خرابه
که حق تعالی اسرائیل را فرود برود و از جمله روی زمین قبضه خاک بیاد
اسرائیل بیاید تا به برود از جمله روی زمین قبضه خاک بیاد و خاک گنت
بخت خالق تو که دست از من بردار که من لایق این کارستم و طاووف
باش در اندام **نظم** حدیث من ز منافع عمل و فاعلات کو

من از کی سخن سر ملک از کی اسرافیل باز گشت جز نسل نافرود خال دیگر
بار فریاد بر آورد و گشت نوح و ال جلال که دست از من بردار که من نمانم
بعد اختیار کرده ام تا از سطوات قهر آبی امین باشم **نظم** نزد کما از پیش چیرا
کایتان دانند بیاید سلطان من کلیم بجا رکی را در و شش مسکینی کشته بود
بکنج او بار افتادم چگونه لائق قرب بودم باشم هر نسل نمانم باز گشت
یک نسل را فرستاد و خاک و بر این سو کند و او سر حضرت عزت با کبر
و گنت خدا یا تو عالمی بصری خاک تن در بیند هر عزرائیل را فرستاد که اگر
بطوع و رعیت نیاید و بر ابرو و غضب بیاید و عزرائیل بیاید و از جمله روی
زمین قبضه خاک برداشت چنانکه شنیده باشی پس آن خاک را در جیب کمال
در میان که وظایف خیر میکرد **دیاعی** از شبنم عشق خاک آدم گل گشت
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد **سرفشته** عشق بر رک روح زدند
یک لفظ فرو جکید نامش دل شد **و به** قدرت در آن کل دست بر قدرت
و نمود که قدرت طینه آدم سیدی اربعمیصاها و اس جیل سال آن دنیا بود
که در آن یو با عندر یک کالف سینه همانند و در من مدت باران علم
و حکمت بروی می بارید و روی حنن بنه از آینه بر کار می کردند و سید
و طلسم کما عجب در روی می ساخته چنانکه باد شامی عمارتی ساز و نندگان
و رعیت و کارکنان بخار و در آن عمارت کنند اما چون عمارت کسب
رسد باد شاه جمله را دور کند و بجزوی خود دست در کل بند و آن طلسم و
موضع کج را خوب سازد و چنانکه داد تا کسی که مطلع نگردد و وحی سجانه

همین و آسمان را می ساخت کارکنان کاف و نون و وسایط کوناگون در
کار کردند تا بساختند چون کار تمام رسید که طلم کج بر یا بود بخود خود
پد قدرت در کل نهاد و کل را دل کرد ای خالق سبب از اینجا خود را در یاب
و شناس شرف و کرامت خود را بدان که او را بخندین رسول حضرت عزت
می خوانند و او ناز می کرد و می آمد حضرت عزت از حضرت ادوی در می کشید
و می کرد حق تعالی میفرماید خلق الارض بی تو میسر و جای دیگر فرمود و لغز
خلقت السموات و الارض و ما بینهنما ایستاده ایام آسمان و زمین بر روی
و عظمت با هر چه در میان ایشان است بشش روز بسازید این انسان را
که تو چنین حقیر میدانی بر پس که بزرگی و عجب است که جبل صبا و آفریده است
و دیگر که زمین و آسمان و ما بینهما را بسازید و تشریف بیدی ایشان را از
نداشت خلقت آدم را تشریف خلقت بیدی مشرف که دیدند بر آدمی را
این شرف و کرامت بهتر ازین بود که هر که پینا بود و اینجا خود را در یابد
و بداند که چگونه عزیز است بخدای بر تو که چشم در ابکشی و بداند که **طلم**
ترا از دو کبیتی بر آورده اند بخندین میانی بر پرورده اند نخستین خلقت پس شمار
نویختن را بیازنی مدار پس در آن مدت جبل صبا در کل آدم دست کار
قدرت می نمود و چندین هزار نوع علم و حکمت با کلی وی می ساخت چون بدل
آدم رسید دل در از خاک برشت بسازید و جلای ملک انگشت بخت روز در آن
تخیر گرفته بودند که کوشیا این چه نقش عجیب است که می کارند و این چه
بهر حکمت است که از پرده قدرت برای آرزو فریادی کردند **مالک آرب**

در باب الارباب آدم بزبان حال می گفت که از حضرت عزت رسید که
مالک الارباب و القرباء هر عزت در سر ایشان می گفت ای اعلم ما بطون
جبر کشید تا ما این نقش را با تمام رسیم اولی آن بود که جل را سجده روی می بست
کرد **التصدول** و در باب حیوة ابدی برشت و باخفات پیچید و شمش برود
یک نظر از دست صد هزار عنایت منتظم تا که وقت آن نظر آید بجا
چنین نیز لطف و عنایت از غایت املت با جان و دل آدم کرد و در خون کار
دل برین کمال رسید که سر می بود در فرخ این غیب که هیچکس بر آن مطلع نشده بود و
آز آن فرانه داری بچودی خود می کرد و آن کوه محبت بود که در صدف امانت
بهرت پیچیده که بود و بیار و در آن کوه کج بختیم را در دل آدم نهاد و روح را
در وی دمید که نجات فیض روحی بلکه درون بجای که در جملک صلی علیه و آله سلم
مردودان **الله خلق آدم** تخلی قید بر آن کل وی دل شد و وی اینه گشت و آن
مکس روی بر پشت در کلمات گفتن بنام **طلم** حدیث عشق در دفتر بکشد
حساب عشق در دفتر بکشد بروی سوز از غم و خواهی که غم و عشق در دفتر بکشد
شرفی کان **طلم** در جام و ساغر در بکشد غولی از نوشت خاقانی
قلم بخار رسید در شگفت در راه که جانی اشنا تا این قول و نوار اشپنوه گوشتی
پینا تا این عجایب را بپندرد در **طلم** ترسم که هیچ عاشق با یان ره نداند
وان ماه روی ما در رخ و ز نقاب ماند چون با کوشی کنج ندند که از اندیده
باشد و بر ابکشد آن که ننماید امیس انسان که برین برده بود و بر ابرو در
کردند تا دست مع نامردی بدین که زسد و اگر استغنی شوی امیس از خانه

پروان آوردند که محرم بود و کج دادند استبداد قدر خاندان و قدر کج وی نیست
و او را بد آن غیرت بود پس او را شمس لار کردند و بر درش انداختند تا سر
و نامردی را را در بجان و کج نماید و بضر قضا ایشان را این در کجا دور کند
اکنون معلوم کردی که مقصود از آفرینش انسان است تا دل وی آینه بود که
جمال عزت را در اینجا بیند و سیر المومنین من المومنین در آن در هر محکم به اند
رضوانی انفسکم و اشارت و محض از سب الیه من اجل الوری فهم کند و بدنگستی که آفت
در نفسان نهاده اند آن سر این آینه بود کج دل است و جمیع وی که محبت بود
که در حد فایده معرفت نهاده اند آن سر این آینه بود و در دل نهادند اما
عزت و شوق آدمی کج محقق از جهت به آنکه آن آینه جمال نامی حضرت
الطیبت که البته صاحب جمال را آینه باید و آن آینه را در ایم در دست دارد
تا آنکه فی قلب المومنین الاصبغین من الصالحه الرحمه یقلبه کیف یش از روح کو
نعم کرده و اگر صاحب جمال را صد هزار صوره هر چند و در زمین بود هر یکی با کس
و مقامی نهند اما آینه را با خود در جیب دارد و اگر صد هزار ملک الملایک
و غلام و کسرتک باشدش روی از همه بگرداند و به آینه آورد و اگر در املاک
یا جواهر یا زرینه او غلط پیدا شود بدبیکر آن فرماید تا آنرا اصلاح کنند اما
اگر بر جبهه آینه اندک غباری بیند در حال استسمن لطف و کرم آن کرد را
از روی آینه با نرم تمام سبزو آری المومنین من المومنین کویا من دیوانه
شده ام که این سخنان می گویم و در نیست کنی توانم کنست
در بیخاطی وقت کنستن ندارم . که دستی در نظر گرفتن ندارم .

ای در از همه در نفسی در نع تر که تو فهم نمیکنی در نیندانی **ر ب ا ع**
دیوانه اکوی بی نشی دل باس . پروانه شمع لامکانی دل است
آن در که انما یک سلطان هر دم . در وی نگردد اگر برانی دل باس
و نهانی که افلاک از عشق این آینه در فرخ آمده اند و مهر و ماه نور از این آینه
در زند خبا که کشنده و این همه غوغا و آشوب از شجاع آن آمده است و از
عزیز تا اثری این آینه است و مقصود از جمله آفرینش این آینه است **خ**
شیخ کبیر شیخ عم الدین رازی رحمه الله علیه مفرماند . مقصود وجود انسان جان آینه
وین مرد و جهان خلاف آن آینه است . دل آینه جمال شامش می است
و به آنکه هر که مستعد این آینه می شود و میرا بجزرت عزت قری بود که بخورد
و تحریر در بیان نیاید بلکه عقل و ادراک آن قدر و مرتبت نتوان کردنی
و هر که مستعد این آینه شود مطرود و مردود حضرت عزت بود و از وی لعل
و حقیر محکم هیچ چیز نموند و مثال این جهان بود که پادشاهی خواهد که پاره
آمن را آینه سازد تا خود را در آن آینه سمند که این آینه قابل و لایق
آن بود که از وی آینه سازند و روشن کنند و جای وی جمیع سلطان بود
و هر دم سلطان روی بدان آینه آرد و در وی نگردد **ط م**
در من کرامی تم تم دل کرد . در تو نکریم همه تم دیده شود
عشق رخ تو را چنین یک رو کرد . بیهوش ز خلق تو فراروی تو کرد
و اگر جهان آمن لائق نبود و قابلیتش نباشد نیز آنرا فعل ستور سازند
که آن ستور خالک و در نجاست آمده کند و باشد که فعل را نیز نشاید

بجنان آتشش بگذارد و شرح عهد الله الضاری قدس سره از پنجاهی گوید
آه از تفاوت راه که دو آهن از جا بجا می نعل سوراخند و یکی آینه
فرق باشد در میان آدمی و آدمیان کز نیک من نعل خیزد و ز درگه اسنان
اکنون فرق و خاصیت در مرتبه به بین بیان آینه و نعل سوراخ و عزت
و منت آینه به بین و مذلت و حقارت نعل سوراخ هر چه را از بهر چیز
آفریده اند پس اگر مقصود از آن چیز حاصل نیاید بنا بودن وی اولیتر بود پس
باید که آگاه باشی و با خود آبی و چشم دل کبش ای و بدانی که دولت آینه شامی است
زنگ کل را از وی بزادنی و چه کند تا دل خود را بزنجیری در روشن کردانی
اکنون سوراخی شدن را جاره آنت که از دل کرد غفلت بزادنی تا قابل
مصقلت شود آنگاه اخلاق و نمیر با اخلاق جمیده مبدل کنی تا روشن شود
آنکه روی دل از غیر بگردانی و متوجه حضرت شوی تا آینه دل تو جمال نای
شود اما جاره دفع غفلت آنت که مردم با خود آبی و فکر کنی که هر کار
آمده ام و چه میکنم و چه می باید کردن و در باب فکر بسیار کنی تا مبدل
اخلاق بدان حاصل شود که اخلاق ذمیمه و جمیده معلوم کنی و بدانی که از
چه متولد می شود و بدانی که اخلاق جمیده چه سود دارد و اخلاق ذمیمه
چه زیان میدارد و مثال آن چنان بود که شخصی را آتش در خانه افتاده
باشد و ماری در نعل رفته و آن غافل میکند را خبر نه چون ویرا خبر شود
برایشه البته آن آتش را بکشد و آن ماری را دفع کند و چون دفع اخلاق
ذمیمه بکند برایشه البته اخلاق جمیده بجای او شبیدنی زحمتی **بسم**

چون در آید هر سال ایک روشه آهنها چون در آمد و تو بود ایک روشه چربیل
بر چون اندون تو فراتش لطف از بی از خار و خاکش کی ماک کند نشان آن
که بارگاه سلطان میرسد و در شهر نزول میکند از بهر آنکه سلطان می خواهد

تو حضرت عزت آن بود که از دل خلاق باکی برود و بدو پیوندد
و بست بر غیر او کند و از حاصل فاشود تا محبت دنیا از دل بیرون نکند از
بر آنکه محبت دنیا سر همه بر بیاسد و جمله بهر بیار از وی متولد می شود و چون که
سید عالم صلی الله علیه و آله میفرماید جب که دنیا را س کل خطیست و بر کجا را س
کل طاعنه برینا را نی که یوجب دنیا را می گوید و این نیز سهل است از بهر آنکه
پادشاهان و ملوک او بیا بوده اند و محبت دنیا این کار ممکن نماند پس
دانشی که ایشان را در دست بود است اما در دل نبوده است چنانکه حکما
کنند که شیخ ابو سعید را قدس سره شیخ تصدی بود که شیخ طویلده چهار بیان
شیخ از او بود و روشی گفت تا این حد که شیخ زین واری شیخ فرمود که
شیخ زین در کل زده ام نه بر دل و فضل او مشاع کجا در کتب بسیار است
باید خسته اند که دیورا با ملک میتوان کرد اکنون این همه بختها موقوف
تا که تو وجود خود را بشناسی **با**
در رفت آنکه از کجا آمدن و فراموش کردن مقام صلی خود و در آنکه نام تو
انسان جو است چون معلوم شد که مقصود از آن فریدن آدمی آن بود که تا
حاصل و خازن این شیخ امانت شود معلوم شد که این امانت هست اکنون آن

و آنکه باش که حاصل تو ازین امانت و ازین جمله کارها و اسرار و آنچه تو
درده اند در باطن تو ننشاده اند اما تا معرفت حق تعالی حاصل کنی و حق
تعالی کشفت معرفت بشناسی و منقود کلی است چنانکه مراده حق جل جلاله
و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون ای بفرمودن داود سبحه عليه السلام گفت
لما ذخلت الخلق قلت كفى يا حفيظا فاجبت ان اعرف بس
حق تعالی موقوف است بر معرفت نفس چنانکه در کتب سماوی فرموده است
یا ابن آدم اعرف نفسك تعرف ربك و رسول صلعم مفر ما ند که معرفت
نفسه مقدم عرف رب و اگر چه اس کتاب اول تا با معرفت و جمله موجودا
اینه است و معرفت حق تعالی از جمله اشیا حاصل می شود **نقص**
نقص کلی شی که آیه تدل علی انه واجب اما معرفت وجوده آن شخص
دارد از بهر آنکه موجودی عزیز تر و بزرگوار تر از خود و انسان است
و البصیر بر صانع دلیل بود و کلام بر منکلم الکلام مرآة المتکلم و چنانکه
فرمود و کلمته آنا ای مریم پس منضی که عجب تر و بزرگوار تر بود
معرفت از انجا پیشتر حاصل شود و آن معرفت از میوه معرفتی عجب تر و عزیز
تر بود اکنون چشم و گوشت کسب می نماند بنوی در وجود دیگر تا بهرانی که خود
تو است که است که جمله آفرینش در آن آنست می نماید و هر چه از عرش تا کرسی است
در آن آینه است چنانکه سجده بحم الدین رازی رحمه الله علیه **در بیان**
ای آینه اجالی است می که لوسی وی نسخه و نامه و آنگی که لوسی
میرون ز تو نتب مرجه در علم است و در خود به طلبت آنچه خواهی لوسی

و از بهر آنکه در مجمع الموجودات می خوانند اما اول می باید که نام خود
بدانی که ترا چه انسان می خوانند و نام تو اف ن برانند اند اگر از
تو پرسند که نام تو چه انسان است و تو معنی نام خود ندانی بر پس که تو را
چهل بخت غایت باشی و شش عارفان و محققان ترا چه خوانند و تا ندانی که
از کجا آمده و حقیقت نام خودت معلوم نشود بدان و آگاه باش که تو
از عالم قدسی و عقلی و از دراک از وصف مرتج آن عاجز است و است
با وجود آن رونق و زینت و وضوح و طیب که رسول صلی الله علیه و آله
از خود صال روایت می کند و غایت لطافت و کمال است را بیان می نماید
که اعدوت لعبادی لطیفتر تا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی
قلب شبر آستان و در ملین آن مقام است و سید همه از بهر آن فرمود که اکثر
اهل الجنة البکنة کسب از صدر گاه و اندرون خانه خالی شود و در ملین
بشینه بر آینه ابله بود و در مع که استعدا آن ندارم که وصف تو با تو
گویم و چه گویم با کسی که خود را و شهر و ولایت خود را بکل فراموش کرده باشد
در مع در مع **نظم** ای دل تو در راز دل زده و دلدارنده و ز جام صلح صافی عشرت شسته
نابود چشم کرده جانش مشامد نابوده گوش بس که ندایش شسته
بر خیز و راه بخت مشرق بازجوی بی عشق با رخویش بر آرزیده
منه کن کن شعل حوریان که ترغ از آشیان عالم علوی پر دیده
تر خند لیس باغ وصالی نمی سزد کاند فرخا به شیوه بومان خنده
بکش ی بال و موسی تخمین کرای او کابجا غنیمت های گرم پرورید

خود را کنی نلید بهر چسفه که عدم روح مقدسی که بقالب رسیده
از برجیت این مینیان وصل او کوی که کم کز من تو زمانی ندیده
مردم ندای از صیبت مرسد بکوش تو دم زده ز جمل و دم اندر کشیده
آنرا هوای گلشن وصل می خواست ای الکی که کفخن فرقت کز پید
آفریننده که سید عالم صلی علیه و آله میفرماید که ان الله تعالی خلق
الارواح قبل الاجساد بارجة آلاف عام الیه درسی مدت که قالب
بنود او را امتحان و جایی مرده باشد و چون روح را بقالب فرستاد
و چنانکه فرمود جل جلاله ثم ردناه استعمل عقله و الله اورا از جایی و
معالی عزیز بلنده آورده اند که این قالب استعملی است که ان باشد و باز
بماند متعاش دعوت می کنند که یا ایتهما النفس المطمئنة ارحس الی ربک
راضیه مرضیه کرم الدین رازی میفرماید **رباعی**
از دوز که کار وصل ره ساز آید وی مرغ ازین نفس پر پرواز آید
از شره جو صغیر ارجی جان شنود پرواز کنان بدست شرباز آید
در روح بجایم قرب در خطای بر قدس تمام و مسکن داشت و منتظر
نظر غایبه ازلی بود دوران حضور و سروری و از ان شهود لوزی
داشت و در ان تمام با نزهت طیران و پرواز می کرد **رباعی**
ای جان و جهان این دل زنی نبد کز وصل تو ام امید بر باد است
آسوده بدم با تو فلک بنسندد خوش بود مرا با تو زمانه مکه است
و بتعالی رعم الحسود و بلیتسا حدیث کرم الحک شیب با بحر

در صد تنگمی و بیت صمیمنا و ملک الیللی ظل مستدر قد المیدرو علماء
الصبح فرق بیننا وای منعم لایکدره الدهر ایا حکیم که احکیم الی کسر فعال الما
یرید است بادشاهی است که بعلی را ازستان و کشتان قریب بیارود و
در بنده نفس قالب که در نام که یادستان کند و مقام خود را یاد آورد و از فرغان
کل و از رود و لبر و ولد ار دل و جانش از خفقان آید با جگر سوزان و
ولی بریان و دیده که برایشان شد و ان و خندان فریاد بر آرد و صغیر بر کند
و ساز و سوز و پیاز است کند و شب و روز بناله و فریاد مشغولی بود
از بهر که سلطان را آن آواز خوش می آید چنانکه فرمود بین المذمیر
احب الی من جل المیحه سوز نباشد ساز نباشد بس هر آنه سوز می آید
تا ساز حاصل شود **سهم** نه در هر چه که بینی سخن آید با فو حق نه زخمی که بودید
شکر آید بیرون نه همان ناله که یابی ز سر در دود نه ای شک خون جگر آید بیرون
و عطار رحمة الله از حی عالی درخواست می کرد **نظم** که کافرا او دین می آید
ذره در دلت عطار را از بهر که میدانت که ناله از سر در آید دل
پدید و عالم گیر بود سخن کز جان بیرون آید نشیند لاجرم در دلی
لا جو صورت و صفت او عالم را جزو گرفته و اشعار و اسرار او و ما غمنا را
مسطح و دها را منور کرده است که ای بر تو که گوش و هوش جان با من دار
که بعد وجود اسبجاره را بر آتش اشتیاق سوزان است شام بکشی ای
بوی بشنوی **سهم** آنرا که دل از مهر بر آتش باشد نه نکته که گوید همه دلکش باشد
توقه عاشقان و اکم کشتوی بشنوت نو که قصه شان خوش باشد

حکایت کنند که خلیفه زاده بود صاحب جمال اما کالی نه اش از
پیرا که در نماز و لغت می زیت و عیش و عشرت برمی آید و قدر آن
پنداشت بد بران امور مصیحت چنان دیدند که او را تعیینی بنیاشند که
دشوار باشد تا در آن شدت مرد مردانه شود و در آن مذلت قدر
آن لغت و عزت بداند و از آن صفت کالی حاصل کند پس آن خلیفه زاده
برگان آسنگری فرستادند تا آینه لب زد و مقصود از آن آینه آل بود
که نام مردم حال خود را به پند و خود را فراموش کند پس چون خلیفه زاده
برگان در آن جا سنی ناخوش و خوش دید و فرس آن مقام خاکستر و نسیم از
دود و تشار از شرر و عیش و عشرت با آتش فریاد بر آورد و این کس
دی ماوی و عاشقی و رونی کار و امروز غم غریبی و فرقت یار
ای گردش ایام ترا هم دو کی است جان بر سر امر و زینم دی باز آرد
و در آن مقام پرورش و زحمت میخورد و مضطرب است ایست می کس
غمم در کشت که اینجا کنم رحل خود آمدن چه بود که بایم کشته باد
چون جا زده نداشت تن در کار داد و دل بران زحمت و مشقت نهاد
و بکار مشغول شد و آن بنهار رود و در سر و روی ناز بس او بیست
و شرر در جاهه او می جت و شب و روز در آن خاکستری غلطیده آه
ای دل ز غبار نفس اگر پاک شوی تو روح مقدی بر افلاک شوی
عشرت نشین تو شرمت با دوا کاسی و معقم خطه خاک شوی
مدتی مدید در آن زحمت و مشقت بود تا آینه را کسب سخت و رونی

کودانند

کرد ایند و اگر آن صنعت نمی آموخت و آینه نمی ساخت و روشن نمی کرد
در آن مذلت و مشقت می ماند و او را فراموشش میکردند پس چون بد بران
امور دانستند کس را نخواستند با خلقتها و صر که با که ویرا با عزاز و اکرام
تمام بیاورند بیامدند و خلیفه زاده را از آن موضع بدر آوردند و در
وروی ویرا شستند و خلعت در پوشانیدند و بر مرکب سوار کردند و
بقام صلی رسانیدند که نمی متعهد صدق عهدت یک مقنن در روح میدانم اما
کنش نمیتوانم خذ زوه فی سبیلهم بار ما گفته ام که کاشی کنم
هر کجا در زمانه اسراری است لیکن از پیغمبر نخبان بزبان نهاده مسماری است
تا قیامت شرح عشقش کنستی سکو کبی بودی که باورد آشتی
آیدیم با سر سخن خطیره قدس که مقام و کس اصلی است بدان و آگاه باش
که هر درنده چون مدتی ریاضت کند دلش روشن شود و جمله آن تمام
و کسک یاد آورد و به پند که ایجا هادت نورث المهادت **طسم**
صفت محبت ای دادر سر و زادن از یکی مادر اما فی در صفت
و شاهده این معنی میسر شود و این دولت و سعادت دست ندمار
هر که آید در طریقت انگهی پوشد کلم بی ریاضت سجا بر ایسم آدم کی شود
اما اگر کسی خواهد که بی ریاضت و ایجا هادت با ن سعادت و دولت کسک
و از عالم غیب چیزی بر وی کسک بدو آشکار شود در ایام اعیان که
خلق قصد صلی کنند و او از دای تبیل و تکبیر بر آید و او از غیب و اهل
عقل کند و مردم در آن دم هر یکی بنوعی مشغول شوند در آن حالت که

کسی مترقب و متعهد شود و دل حاضر دارد و ذکر احوال قدس کند از وی
هر چیزی بروی اشکار آید و بیادش آید و لذتی بیاید از آن حال
و همچنین در عروب که وقت التقاد مردان باشند و صف برسم زنند و
او از لای مبارزان و سهیل سنان بر آید و آواز طلبها و صدای زنا
و جگس سخت شود و میسوف متحرک گردد و اگر تذکر احوال قدس کند و
ارواح که شکان مشاهده و بکبر یا مصروف ملائک یا اوردا از آن جانب
خبری و اثری بیاید بچنین اگر کسی برابر بشیند و اسب را براند و تقدیر
کنند که میکل خورای میگردارم و بجان مجرد حضرت عزت می روم و در عالم
قدس در صفت قدسیان می شوم و بهیاتی و قوتی سخت در خود بیدارم که
در آن حالت از عالم قدس و بر الیسی رسد و روحی از آن عالم روح
او را حاصل شود و این اسرار در شرح شهاب الهمدی متناول در رساله صغیر
سینج آورد است و چنین است و البه صری پیدا شود امام تو انسان
چو انما ده اند ابد که ان مشفق از انسی بود که اول حضرت عزت پانته
بود و خود آدمی را از بر آن آفریده اند که گفته اند سیمی انسان
انسانا لانه انیس و گفته اند و ما سیمی الانسان الا لانه ولا القلب
الا انزینقلب و جو مانی از زمان ماضی ان خیر میهد که مانی علی الانسان
چون من الکر شیانه کور او مرود که لوقه خلقنا الانسان فی احسن عوالم
چون در عالم ارواح در آن دوق و لذات و عیش و عشرت انیس صیر
نود چون بعالم اسفل قالب آید آن انس آن مقام را فراموش کرد

نای مناسب آن فراموشی بروی نهادند و چون در زمان حال مستقل
خطاب کند بیشتر بدان نامش بر آن خوانند که یا ایها الکمال و گفته اند نیز
که سیمی انسان نامسا لاناس و سید عالم را عمو برین سب مرود و ذکر کم
بایام اعدا باشد که یاد آن مرد محبت در دل ایشان بچند و قصد ایشان
و وطن حقیق کند لعلهم تذکره کن که محبت آن و طر عن امان اسب که خط
الوطن من الایمان و اگر والعیاذ بالله درین مقام دل در تنم و قول
نبرد و متماجعت نفس و هو اکندشان فی ایمانی بود و لکنه اهل الی الارض
و آسمان هوا و اگر چنین باشد در خلدان ابدی مانند که والعصران الانسان
لنی خسر بواکه طفل و اوم نوحه دست قرب حضرت و اسحق حق تعالی قنبت
خبا که طفل را نزدیک سید عالم آوردند و بر او سه می داد و می گفت
بدا قریب الهمدی حون طفل ارد و وجود در وی ابدی که برید و مر سرت
که شوق حضرتش غالب می شود فریاد و زاری بروی آورد و از این مختار
حضرت و آن عالم در طپیدن می آید و می گرد و قرار نمی گیرد آه آه و بجای
وجه و او بزبان حال مگو بد **ش** ولت حدیث الهمدی شوقا و لوعنه
حدیث هو اکم فی الجنان قدیم و مادمت خالست النسی و داد کم فنی اللک
بیتا و العظام ریم **ر** هرگز نرود ایت بکزیده هر ممدت زول خبال از دیده هر
بعد از صد سال اگر بجوی یابی **م** هرگز در استخوان بوسیده هر بس کودکی را
به چهره یاسی که مناسب نظرش آمد بر روی رکنند و مشغول کنند و هر
چیز خبان سکون نیکم که با و از خوش و نغمه دلکش از بهر الکر سوز
سماح خطاب الت بر بزم با او باقی بود و چون مرد ساک ریاضت کند

تادل وی صافی شود و وجه این عالم با یادش آید طفل تر مثل نعلی باشد
که صد و ستان با یاد آور و فریاد کند که بی بی میلستم مغزوم از آن نسیان سایدن
کیسایم می بند و ستان یا آورم خون طفل خرب الهی اورا بکش و باز
بر سر کوب و زاری شود و این معنی در کتب زیاد آمده که نظر او از
محسوسات غایب شده باشد زاری و گریه وی پیش بود مادر مهربان
بستان در دکان وی رهند چون در فوق شیر یکام وی رسد با شیر انسی در
و این حقیقی را فراموش کند تا بعد بلوغ کار وی انسی گرفتن بود عالم
محسوس و فراموش کردن عالم قدس و از چاکه بچه حیوانی مانند بوزی
پرورش نماید و بمصالح خودش قیام نماید و انسان به باند و ساکنی سلوغ
رسد و بجهل سال به کمال خود رسد و جنبه تمام کند زیرا که انسان با عالم دیگر
انس و ذوق یافته است در فراق آن عالم در جان اوست با این
عالم زود آشنائی شود پس چون جنبه کلج قوت گیرد بی حلیت و مکر
حلیت متناع و دفع مضرات دنیاوی به بیندیشد که حیوان و شیطان بد
نرسد پس از هر فعلی و حرکتی او را اجابتی از ظلمت و غفلت بید آید
و آن انس بسیار تبدیل شود تا از آن عالم بچیز شود که اگر نیز از جنبه
صادق القول خبر دهند که تو وقتی در آن عالم بوده این غافل گیز
باور نکنند و قبول ندارد سوا و علیهم اندر تمام متمدنم لایق نمون
و یکی که منظور نظر غفایت اند و از آن انس اثری باقی نماند
اگر چه بعقل و فهم خود ندانند اما چون سخن صادق القول گوید از آن
اثران در دل مکتوب باقی بود اثر صدق آن جنبه متوی آن کرد و در کلام

ولایت اند دست اتفاق در کردن یکدیگر آرزو و اثراتشان بر استماع
رسد و حال اقر در کند و اندک اندک آن احوال را یاد کند و صاحب
دولت می باشند که در میان سلوک حجاب از مش نظر ایشان بردارند
تا احوال حکم مقامات روحانی و جهانی که بدان عبور کرده باشند به طلب
بدر رسیدن و بر جم ما در بوستن و مدرس عالم حبله در خاطرشان باشد و
نصیب تعمیر ایشان که در حاکم ارشد علی مؤمن روایت می کنند که او کنت
که در عالم ارواح بودم که چون از عالم قرب حق تعالی می آمدم روح مرا از آن
می گذرانیدند بهر آسمان که می رسیدم اهل آن آسمان بر من می گریستند
و می گفتند این پیاده را از مقام قرب بعالم بعدی فرستند و از آنس
بوحشت می برند و از فراختانی خطایر قدس بترکت می سترای و پناه و
از عالم اعلی با سفلی می برند در آن سینه های خورده و بر من می بخشند
خطاب عزت بدیشان می رسد که پسندارند که فرستادن او بعالم دنیا از هر جای
اوست بجزت من که اگر مدت عمر او یکبار بر سر جامی اولوی آب درون
زنی کند او را بهتر از آنکه صد هزار سال در خطایر قدس بسجود و قدوس
مشغول بود در کلمه آیت کل جنبه بیا که بهم تر خون کینه و خداوندی
من بمن باز کند از دیدن آن اعلم ما لا تعلمون پس چون بدانی که از کجا آمده
و حکما آمده و نام تو آن است در وجود نگاه کن اگر از حضرت است
اینی داری ان فی و از آن جمله که فاولک مع الکن انعم الله و اگر
اینی نداری ناسی با منی و از آن جمله باشی که مبصر یا فاکشفهم

انفصم اث الله که شرح عزت و حرمت و وحشت و عدالت از او سران
بجای خود بیاید آنگاه می راند در کاه حق با بیض کرد آن محی عیب محمد
و علی علیهما السلام **باب هفتم** در بیان غلطت
و ضایع قدرت حق تعالی جل جلاله و تقدس کبریا و مرموز که و لفظنا
الانسان منسلا لانه من طین تا اینجا که و احسن الی غیره و آب و خاک را
یا که و باک گفته آفریده که و انزلنا السماء ماء طهورا فیتمموا صیغه
طیب که اصل انسان یا که است و صد ساله مسیبت او را بیکدمه تو باک
کنند و آدمی را از جهت آن از خاک آفریده که اگر یک دانه بوی دهند
منصفه باز دهند که گمش حقیقت است سبب سبب کل سبب مایه حقیقت
و اظهار قدرت را که خاک تا رنگ است و یکا که روح حوسر صافی و نور است
است و خاک پدید آورنده که نور معرفت است و یکا که سیر رود و این صفا
مقراب است که ایشان از سر قدم سازند و محبت بر صفتی و قدرتی است
میان این چهار عنصر متضاد که خاک کثیف و آب لطیف و باد و آتش
هر ای خاک ساکن است و آب متحرک خاک خشک است و آب تر خاک
طریقت می کند و باد و آتش طلب علو بحال حکمت میان این عناصر
آینه می سازد که می بید آورده تعالی صراط القدره الکامله الی
که بود که لفظ خلقنا الانسان من طین منسلا لانه من طین مقصود از سر آدم است
بس فرزند آن و بر او از کل بیا فریده باشند جواب است که ایشان نیز
هم از کل آفریده شده اند از هر که از لفظه و خون متولد شده اند و ای

از خدا است و لفظه و نبات از خاک بسبب معلوم شد که جمله فرزندان آدم از
سلاطین متولد گشته اند و حی و سیر میاید که منها خلقناکم و فیما نعیدکم و فیما
نخرجکم تارثه الا فری به انکه اول ترا از قطره آب آفریده اند و آب از خدا
مادر و در بر بید آمده و آن آب را اول قرار کاه پشت بد رو و سینه مادر و
از آنم آفرینش و مساحت و شهرستان تن را این دو ما و آب چون لفظه
از پشت پدر بر آید و در زیر رحم مادر افتد از خون حیض مادر آن نخ را آ
دهند و چون لفظه در محل خود افتد معنی ن کرده شود از آن جهت که عالم الکر که در
عالم اصغر نیز گردی باشد معنی که آسمان را در هر امعلق بدشته رقع السموات
بغیر خود تر و نهما بچین که عالم اصغر در رحم معلق فی السند محفوظ حلقه طلاله
از پدر که در هر امعلق نی بود و منفلوج می شد که هر چه متصل می شود البته آن
جانب ناقص میشود و چون حق تعالی می خواست که آدم را بیا فرزند فرشته
بنوشت و مادر وی ز سر قبضه خاک برگرفت بعضی سیاه و بعضی سفید و بعضی
سرخ و خوش و ناخوش و نرم و درشت آنرا جمع کرد و جو آدم را از آن گردید
از آن است که فرزندان او مستغرق اند بعضی سیاه و بعضی سفید و بعضی سرخ
و بعضی درشت و بعضی حلیم و بعضی دل سخت چون خواست که صید فرزندان
آدم بیا فرزند فرشته که بر هر آدمی بود کل است بغیر خود تا قبضه از جانب مادر
و پدر برگرفت و صدقه سیاه و لطیفه سفید و از فرزندان و پوست و خون
سرخ را از ماغ سرد و از دل گرم و از جگر تر و از استخوان و از استخوان
خشک و از هر عضوی چیزی بر می آید که مناسب آن عضو و طبیعت و قضا

و چنانکه در تخمیر آدم علیه السلام فرمود که خمرت طینته اوقم بیدتی از بینه صباقا
آفرینش فرزدان او نیز بجهل روز تمام می شود که سید صلی الله علیه و آله می فرماید
ان یحی احدکم فی بطن امه از بینه یوما و افرید کار عالم از غایت بجا خلقت
انسان در قرآن مجید شتاد جای تولد آدمی از نقطه یادمی کند در هر موضعی
برنگشته و دقیقه گفته و اصحاب تجربه گفته اند که این نقطه خون در رحم می افتد
که می شود همچنانکه بزنگ سبندی شش شبانه روز بماند امکه در اندرون
که در موضعی نزدیک بر مرکز و یک نقطه از خون بید آید و آن موضع
که آنرا نحوه الارواح نام نهاده اند و آن دل است بعد از آن دو نقطه دیگر
از خون در اندرون او ظاهر شود یکی بر بالای آن نقطه و یکی بر راست
آن نقطه که بر بالای دماغ است و نقطه دست راست جگر است و اعصاب
ریشه این سه است امکه این نقطه کشیده شود و یکدیگر پیوسته شود و این
احوال هر روز دیگر ظاهر شود تا نه روز بود خون جمل رسد رنگ خون کبود
و علقه شود نقاشی چون خواهد که نقشی ظاهر کند او را سه چیز باید چسبید
تا نقشی را نگاه دارد و دوم مکانی و اسح که آن نقش را محسوس تمام بتواند
سیم موضعی روشن تا نقاشی راست بسازد و فصل در وی نباید آورد که
عالم تعالی تقدس زیبا ترین صورتها که وضو در کم فاحسن صورت کم را ظاهر کرد
و این هر شرطی بنویسد و بر خلاف آن بود زیرا که نقشی بر آب ظاهر کرد
و موضع آن رحم بود در غایت تنگی بود حال هو الذی یصورکم فی الارحام
و در غایت ظلمت بود یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقا من بعد خلقی اطمانت

نشر

ثلث روز عجایب دیگر آنست که هر نقاشی که نقش کند از تخت آن عرش را
بر ظاهر آن جسم نگارد و بعد از آن اثر آن را باطن برساند افرید کار عالم
و تقدس اول آن سه نقطه که جایگاه دل و دماغ و جگر است در باطن ظاهر
کردند امکه آن نقطه که رنگ خون دارد و از باطن بظاهر آید و از عجایب
دیگر آنست که هر نقاشی که نقش کند آن نقش را از چهار چیز نگاه دارد
اول از خاک که اگر اثر خاک با و رسد طراوت او را بر برد و تا رنگ کبود
دوم از آیش نگاه دارد که اگر آب باقی رسد تباه کند سیم از هوا نگاه
دارد که از استیغیر مگرداند چهارم از آتش نگاه دارد تا آنرا نسوزد
سنانه جل جلاله بر خلاف این کرده که نقشی بر سر لطافت از چهار چیز بید کرده
تعالی لا القدره الکامله والحکمه البالغه هر بی جانی که درین بزم کاپوس
چهره مت معرفت نگردد و عارف کل شود و فلاخبر اما نیک بختی که زنده دل
بود درین بزم گاه از صدق این جام را در کش عارفی شود که نخواهد
صد کتاب نشود و مست لا یقبل و لا یرى و نور یا و بر آرد و گوید بیت
زمان می خوردم که روح بیانه اوست زمان مت شدم که عقل دیوانه از دست
نویز من آید تکش از زمین زد زمان شمع که آفتاب پروانه اوست
بس اول چیزی که از آبی افریده شد دل است زیرا که دل جای معرفت و محبت
حق تعالی است و معلوم شد که مقصود از آدمی معرفت و محبت است که
وما خلقت الحجر و العنبر و الا لیسبحون اولیغرفون واحببت ان اعرفون
و دل سلطان است و جمل اعضاء عیبیت او از بر آنکه دل محل معرفت است بس

معلوم شد که هر که معرفت دارد مقصود و خلاصه آفرینش وجود است
 و سلطان دنیاست و جلوه عالم طفیل و رعیت او آینه آیدیم با سر سخن
 پس بعد از جهل روز دیگر علقه مضمغه شود و آنکه مضمغه استخوان شود و دل
 و دماغ و جگر از یکدیگر متمیز گردد و آنکه سر از کتف پیدا شود و دستها از سینه
 و پهلو منفصل شود و اول صورتش در مهربه پیدا آید و گوشت گوشت
 در استخوان پوست اند و طقت پوست در روی کشد و بعد از چهار ماه جان
 در روی دید اند انکه اضافت و اسما و آفرین بخورد و بر خود شاکت که
و لقه خلقنا الاناس من طین الی قولہ فبارک اللہ العسی الی الخیر
 و این از نوح علیه السلام استخوان از لطف متولد می شود و لطف جمعی است و غایب
 رطوبت و استخوان جمعی است در غایت صلابت و گوشت جمعی است در
 متوسط میان نرمی و سختی پس آلتی بایست که بدان قوت و حرکت کند
 از دماغ اعصاب بروی آید و جلوه استخوانها موصول گردد اینها تا چون حس
 و حرکت در ان اعصاب بگذرد تا آنکه استخوانها جنبانند لیکن اعصاب
 باریک بود و خوف آن بود که در میان بکسلد پس خالق حکیم گوشت را
 آفرید و عصب را با گوشت بیامیخت و از آنجا استخوان منفصل گرد تا از
 خوف گستن ایمن بود و این منفعتی عظیم است در گوشت و منفعتی دیگر
 آنست که چون استخوانهای آن آفرید بهشت فرجه در میان استخوان بود
 پس خالق عالم گوشت بیافزید تا آن فرجه با بدن گوشت بسته شد چنانکه
 جو بیامد و یکدیگر سازند تا قوی بود در جها رکانه بر آرز میزانه میان جویها

نافع باشد از آنجا که استوار کند حکمت دیگر آنست که اگر آدمی را گوشت
 بنوی بر زمین سختی استخوانهای وی بر زمین متصل شد و آن سبب الم
 شدی اما چون بر تن گوشت باشد خون خسید آن گوشت سستری بود تا
 ویرا از سختی زمین بیخ نرسد بلکه آن پوست و گوشت را بوشش کرد تا
 گوشت را از زحمت نگاه دارد پس در کمال قدرت و شفقت و رحمت و لطف
 کن که چون در رحم مادر بودی و ترا بعد از حاجت بود اگر دشمن با زنی بودی
 خون حیض را بجا قوت تو بود با نده از او و غذا تو از او گذر نماند پس
 چون بیرون آمدی ناف را بست و دمانت را کشاده کرد تا ماد بعد از
 احتیاج غذا بتو بد پدر خون تن تو در ان وقت صحت و نازکی بود و
 طعامهای دیگر ندانست از شیر مادر که غذای لطیف بود در تراری و زنی
 و این جهت لیسان بر سینه مادرش بیافزید و سران بقدر زمان تو حساب
 و سوراخهای تنگ در روی بیافزید تا شیر بر تو غلبه نکند و کاری در درون
 سینه نباشد تا آن خون سفید که غذای اول تو بود که خون حیض است آنرا
 پسند کرد ایند و باک لطیف تو می فرستاد و شفقت بر مادر تو هر کجا که
 که تا یک عت اگر گرسنه شوی قرار از روی برود و چون شیر را بدندان
 حاجت بنزد دندان در شیر خوار کی نیافزید تا لیسان مادر در خروج
 نکنی تا آنکه گوشت طعام خوردن در تو بد پیدا آید و بر طعام خوردن قادر
 شوی سبحانه اعظم شانه و اعراضه و اظهار برانه و لطف و مکر حق سبحان
 بر آنست که چون لطف کرم بود هر دو دست بر سر دو رخ نهاده بود که در رخ

برود و زانو در ویش با پشت ما در بود و دوران تنگی و تارگی و تنهای
 چکنما در برابر روی بدارد و تا روی خود را در آن جگر پند بندارد و گوی
 و یکبارست طفل را با دیدار خود النی حاصل شود و دستلی یا بد که لطیفه خون حق
 تعالی از غایت مهر بانی در شکم ما در ما را تنهائی که دارد و در کور جلونه ما را
 بی مونس بگرداند و اما استخوان تن چون استایست که بروی بنا کنند و آن استخوان
 پشت مده است زیرا که او اساس تن است و بنا اعضا دیگر بر آن است
 می که کسی گشتی سازد اول خوب بزرگ منهد و جو بهای دیگر بر آن استوار کند
 دیگر آنکه استخوانها با تن نسبت مجرب پسری باشد که تا اگر زحمتی بر آن آید
 نگاه دارد و معضوب اندون نرسد که دل است مجوسر که اندرون آن دماغ
 و دماغ عضوی شریف است و استخوان در سر که آفریده جهت آنست که اگر
 زخمی بیاید بر استخوان افتد و دماغ نرسد و حکمتها بسیار است در استخوان
 مرکب است و یکباره است که اگر یکباره بودی چون پوستی که حرکت کند چنانکه
 استخوانها و اعضا و در وقت بنا بد و حکمت دیگر آنست که اگر این استخوانها
 اگر کسی بودی اگر جایی شکسته شدی جلالت را زیان شدی و تن معیوب شدی
 اما چون مرکب است چون یکی بشکند عیب بر دیگران نرسد و تن سلامت ماند
 و ازین است که دست و بای خدمت کننده تن اند و منافع ایشان بسیار است
 لایم مرکب شد ازین قسم بار و وساعده و کف و چون خدمتها از کف حاصل
 می شود کف مرکب شده از پوست و مغز استخوان تا اگر ضرری در یکی آید
 آید دیگری سلامت باشد و منفعت دست باطل نشود و حکمت حق تعالی چنان

انفصا که

انفصا که در بعضی استخوان مجوف بود و بعضی محکمت زیرا که اشرف اعضا تن
 دل و دماغ است اول که سلطان تن است. افزون کار عالم تقدس غشائی کرد
 او در آورد آن غشای را نگاه دارد و نگاهش را کرد آن غشا در آورد و نگاه
 چهار دیوار از استخوان کرشش در آورد و در پهلو از است و جیب او و استخوان
 سینه از شش و استخوان پشت از پس نگاه این چهار دیوار را برابر از گوشت که
 تا اگر سنگی یا جوی بر آن آید استخوان گسسته نشود و چون دل عوی شریف بود
 حضرت افرید که این همه اعضا را در حوالی او آفرید تا وقایه او شود و او محفوظ
 و سالم ماند و بجز خون و دماغ عضوی شریف است که او بود سنگی تنک در آورد
 آنجا بود گشتی دیگر سخت زیرا که سر افرید و مقصود آن بود که آن دو پوست
 حایل باشد میان جرم دماغ و جرم استخوان سر و بر آن دماغ بغایت لطیف است
 و استخوانها بغایت کثیف و چون لطیف محال کثیف شود و مس حایل در میان
 بنامد سرانیه لطیف را از آن زحمت رسد از جهت آن دو عشا بسیار
 و وقایه دماغ یافتند که الله احسن الخالقین **باب هشتم**
 در عجایب خلقت اعضا و در اشرف مصل است مصل اول در عجایب خلقت سر
 فصل دوم در عجایب خلقت جسم مصل سوم در عجایب خلقت گوش فصل چهارم
 در عجایب خلقت بینی فصل پنجم در عجایب خلقت دهن فصل ششم در عجایب
 خلقت روی فصل اول در عجایب خلقت سر و اما که چون دل دماغ
 اشرف اعضا اند لایم حضرت افرید که در کرد و اگر دایشان جزین وقایه
 افرید تا نگاه دارند چنانکه استخوان سر را کرد و دماغ در آورد تا اگر ضرری آید

استخوان مانع شود و نگذارد که بدماغ رسد و بران استخوان گوشت آفرید
و پوست را که گوشت در او در تان از اعفونست نگاه دارد و بر پوست
موی آفرید که اگر ضرری رسد بر موی آید و اثر آن بر پوست و گوشت کم رسد
و استخوان سر را مرکب آفرید یکبار دنیا فرید تا بخاری که باشد از مغز
استخوانها پر و نرود و مانع سلامت ماند و سر را که آفرید و در آن کلسیم
کی که شکل گزده از تاثیر تاشین آفتاب دور تر باشد و عوارث در آن سخت
کار کند و بگوید اگر سنگی یا جوی بران آید ملافی اندکی ازال شود و تمام
سرخ شود و دیگر آنکه مشابه دایره است و دایره افضل اشکال است
دیگر آنکه سر برشال آسمان است و در چشم برشال آفتاب و ماه و قوت حافظه
برشال لوح محفوظ و قوت سنکس برشال قلم و سخن آنکه آسمان کره نوز است
سر آدمی کره نوزند چون سر محل عقل است لاجرم بلند آید و از شرف آدمی
آنست که طعام بدست بگیرد و در دماغ نهد و بهایم بس از زمین خوردند و
حول سر آدمی محل عقل است دست ما خادوم او کردند و حال سر بهایم از عقل خالی
سر او خادوم شهوت کردند و چون حق تعالی آدمی را جنان آفرید که بوقت
طعام خوردن سر فرو نیارد و باید که از برای طبع مش حلق سر فرو نیارد و
حیوانات چون حلف خوردند آنچه باکیزه تر باشد خوردند پس عاقل باید که
طعام خود را از قاذورات عوام نگاه دارد و غذای جانها که معرفت است
از قاذورات شهوت پاک دارد بد آنکه در بدماغ خصایص است زیرا که
در وقت آواز بلند کردن و در وقت غضب و مانع را زحمت سخت رسد

اما کلسیم سر که بیست از شش باره استخوان چهار باره در شکل او آورده
و دوباره برشال آستانه در خانه و از آن چهار یکی پیشانی است دوم
استخوان بی سر و دو استخوان دیگر از جانبین سر و این چهار استخوان مشابه یکدیگر
بینتند در خاصیت و طبیعت آن استخوان که در پیشانی است از آن دیگر
بارگیتر و لطیف تر است و استخوان بی سر از کلسیم شریف تر است و آن دو
استخوان که بر دو جانب سر است متوسط است در لطافت و کثافت
و در پهنای است بسیار است یکی آنست که میان معده و مقدم دماغ مشارکی است
و از این سبب است که اگر بویی بغایت ناخوش بشام رسد معده قوی ندارد
و اگر آب سرد خورد اثر سردی در دماغ بید آید و معده محل رطوبت است
لاجرم پوسته بخارات از معده بر مقدم و دماغ بر می آید و از این سبب است
پیشانی را نرم و لطیف آفرید تا آن بخارات در منافذ استخوانها متخلل می شود
و اگر استخوان سر کهنه بودی حول شکستی باطل شدی پس اگر مرکب آفرید
تا اگر جایی شکست باقی سلامت ماند و بد آنکه حضرت آفرید کار دماغ را
نوع از قوی محفوظ داشته است اولی شای لطیف کرد او در آورده است
دوم پیشانی کثیف است سم استخوان چهارم عشی دیگر سر و استخوان
آفریده است و از احقاق گویند بگوشت آفریده است ششم بالای آن
پوست آفریده منعم بالای موی آفریده پس حیاتی است که بالای دماغ است
طبقه آفریده بعد منک طبقه آسمان و این منک طبقه را حافظ دماغ کرده است
و معصود از دماغ و حکمت و رکنیت و معرفت و دماغ را بقیمت کرده

قسم اول محل حفظ و تخیل است چنانکه کسی شهری دیده باشد و چون امانت
غایب شود تصور آن در خیال و خاطر او بماند و محل آن تصور مقدم دماغ
و محل اندیشه و فکر میان دماغ است و محل تذکره مؤخر دماغ است و این است
از اینجا معلوم شود که چون مرضی در میان دماغ افتد خلل در فکر برید آید و در آن
شود و چون مرضی در مؤخر دماغ افتد فراموشی غالب شود و مصالح آدمی نام شود
مگر بواسطه حفظ و تخیل و تذکره و اگر این سه چیز نبودی هیچ فهم نگریدی و یاد نگریدی
و کمالی ناشستی اما قوت مفکره که در میان دماغ است قوتیست که صورتها
که در میان دماغ باشد آنرا با یکدیگر ترتیب کنند و صورتهای غریب ظاهر کند
و اگر به این قوت بودی هیچ معلوم نشدی و فرق میان انسان و بهائم نبود
اما قوه تذکره که در مؤخر دماغ است خاصیت او آنست که آنچه فراموش
شود بیا یاد آورد و از اینجا گفته اند کثرت الحیا مته نوزث نسیان هر که حیا
که در خون بسیار از پس سر بکشد مؤخر دماغ ضعیف گردد و قوت تذکره
نماند و بد آنکه حکمت الهی در آن است که دماغ را سرد و تر آفریده فایده نبرد
اگر فکر و اندیشه بدماغ می باشد و آن موجب حرارت است پس دماغ را
سرد آفرید تا سبب اعتدال حرارت شود و دماغ از فکرت سوخته نشود
و فایده تری دماغ آنست که حفظ کردن صورتها قبول کند اما قبول آن
باید که تر باشد و دماغ را ازین سبب تر آفرید و حکمت در آفریدن دماغ
آنست که تخلیل عبارتست از حفظ محسوسات و حواس پیش سر است لاجرم
محل تخیل مقدم سر آمد اما حافظ عبارتست از نگاه داشتن معانی لاجرم محل

حفظ مؤخر سر آمد اما فکرت تصور کردن است و صورت و معانی لاجرم محل
قوت فکرت میان دماغ است تا چنان باشد که از یک جانب خانه
صورت باشد و از جانب دیگر قرانه معانی و او در میان نشسته و در او
تصرف می کند فسیحانه ما اعظم شانه مفضل دوم در عجایب چشم حی سحای
چشم را از سه طبقه آفرید طبقه اول را صلیبه گویند دوم را منشی گویند سیم را
شبکی گویند و در میان شبکی چشمه است چون آئینه که اخسته که از آن رطوبت
زجاجی گویند و در میان رطوبت زجاجی چشمه است سفید و روشن چون
یخ که از آن رطوبت جلیدی گویند و بالای آن طبقه است تنک که آنرا عنبه
گویند و بالای آن طبقه دیگرست که آنرا قرنی گویند و این جمله را حدقه
گویند و در حدقه کوششی جرب سفید در آمده است آنرا اطحیه گویند و بعضی
گفته اند که طبقه قرنی یکی نیت بلکه چهار طبقه است و برین قول جسم مرکب
باشد از سیزده طبقه و طبقات عالم اجسام سیمیزده است چهار عنصر و نه اولیا
و سربکی از طبقه چشم طبقه از عالم جهانی مخصوص است و ازین عجبتر در
آفرین چشم است که موضع سیاهی که از عدس کمترست در آن صورت آسمان
و ستارگان و اقیاب و ماه و غیر آن بدید آید و این عجب عجایب است
که صورتی برین بزرگی در موضعی بدن کوچک جگانه می کشد و بدید می آید
نقل میکنند که ابلیس شیفته کوکب بر مردم عرض می کرد و می گفت که من سحای
و تعالی توانم که اس منت آسمان و اقیاب و ماه و ستارگان در پیش من بماند
و مردم را بدین نوع کراهی می کرد تا کسی او را اجواب داد و گفت که چون حق تعالی

از درسیای چشم که از عدس کمترست می گنجاند سرانیم در شیشه نیز
بگنجاند و کدو که مایع باشد ازین عجزت سبانه ما اعظم شانه و بد آن سفیدی
مناسب نوزاد است و سیاهی منازعت و حضرت افراید کار نورینمای
در سیاهی آنها و عظمت نایبهای در سپیدی آنها و تا بدانکه از حضرت قدس
و ارادت است نه از تاثیر طبیعت و علت بس بلکه چشم آفرید را
و سیاه تا چشم نیکو تر باشد و درید از چشم از وقت که در او کاشاک از
بالا فرود آید شکرکان آنرا نگاه دارد تا از چشم نرود و حکمت دیگر در آن
آنست که چشم بر مثال آینه است و آینه گاهی صورتک نایب باشد که در عکاس
صفوا و صفاست باشد و در روی عیار و کدورت نباشد حکمت آینه چنان
اقتضا کرد که پوسته ملک چشم متحرک باشد با اختیار آدمی تا به سبب آن
لکه تصدق صافی باشد و قوت آینه ای بر کمال نماید و بد آنکه چشم ملک از
غایت که چکی که مت احتمال ملکی ندارد که حدقه او را صفات و با
دوست او را چنان آفرید که در ایام در چشم مالد تا پاکیزه شود و حدقه
او صافی گردد و بد آنکه م حالتی که در دل برید آید اثری از آن در چشم ظاهر
شود و چون شادی و غم و حالیت و غضب و حکا گفته اند که تن همچو خانه
نهاد و چشم در ریچه است که آینه در آن نشاند و جفا که نور
جمع در آینه ظاهر شود اثر روح در چشم پدید می شود لایم چون کسی
در کسی نگر دخت در چشم او نگر و که نشان روح در آنجا پدید است چنانکه
کسی در خانه باشد و دیگری خواهد که او را ببینند و با او سخن گوید از

از درجه مذکور و گفته اند الروح ان اشرف علی نظام و صاحب وان
اشرف علی الباطن و صاحب و اگر کسی در عجایب چشم مجلدات نویسد نوزاد
نشود و او را علم حاصل سم در عجایب گوش حضرت افزید کار رجل جلاله و عم
نواله آدمی را در گوش افزید تا آوازی که بوی رسد صدقه از آن آواز
در گوش جمع شود و بدان آواز کاملتر گردد و گوش را از استخوان بیافزید
بلکه از غضروف افزید تا اگر بدان بجز روح نرسد و منفعت حاصل شود
دیگر سوراخ گوش را ملغوی و موم آفرید راست نیافزید تا دانه گذرد از
شود تا اگر آوازی قوی بگوش رسد بزودی بدماغ نرسد و به سبب
در مسافت و در باند و پیش از آنکه بدماغ نشوند را خیر شود تا اگر
تحل شنیدن آن نداشتند باشد تدبیر تا شنیدن آن کند و اگر آوازی
نیاید بر ریک فرورود تا فم کردن آن آسان بود که اگر سلیکا فرورود
فریفتید کرد و اگر خسته باشد و جمده قصد رفتن در آن کند راه برو
در آن رود باز کرده تا شخص خیر شود و حکمت دیگر است که ملک را عطا
چشم کرد و گوش را عطای نیافزید به سبب آنکه تعلق بصیر با احصای الوان
است و آن علی الدوام است پس اگر عطا نباشد و ایما چشم در بینایی بسیار
ضعیف شود اما تعلق بصیر با صواب است و از ادوای سبب پس اگر عطا
نباشد مضرتی حاصل شود و حکما را اختلاف است در آنکه سمع فاضله است
یا بصیر بعضی گفته اند سمع فاضله است بجز وجه یکی الی سمع از سمع آ
می شود و بصیر بخرازی که جانب نمی بینند و اگر از همه جوانب ادراک کند

فاصله از آن بود که از یک جانب ادراک کند و در آنکه سمع از ادراک سخن کند
و سخن سبب کمال عقل است و بصیرت در ادراک الوان و اشکال کند و آن سبب کمال
شهرت است و کمال عقل فاضلتر است از کمال شهوت سیم آنکه حق تعالی
سمع را بر بصر مقدم داشت در بسیاری مواضع چنانکه فرمود و جعل لکم سمع
و الابصار و الا ففدوه جهارم آنکه نشاید که شنوا نبود زیرا که سمع باید
که سخن امت شنود زیرا که پیغمبر باید که سخن امت شنود تا با حق سجایا بر
کند و سخن خدای شنود و مطلق را از باطل زجر کند بنحی که سمع بر بصر
شود که اسما و صفات حق شنود و دلایل و حدائیت ادراک کند و این دلیل
مستلزم است سمع و بعضی گفته اند بصر فاضلتر است بجزند و به یکی آنکه ادراک
بصر کمالتر است از ادراک سمع چرا که گفته اند لیس لجز مالعائیه و لیس
در ایمان بیان دیگر آنکه بصیرت ابصار نور است و سمع آلت خوات
و شم آلت بجا راست و ذوق آلت آبراست و لمس آلت خاک است
و نور از اینها شریف تر است پس بصر از دیگر حواس فاضلتر باشد و دیگر
آنکه قوت سامع و ملک ششم نمی رسد و قوت باصره بان میرسد زیرا که
ثوابت بزرگتر است از قوت باصره هر راجع بپند اما قوت سامع از آن
چیزی حاصل نمی شود و دیگر آنکه آلت باصره بسیار است زیرا که سینه ده
طبقه می باید تا قوت باصره مد شود و بسیاری عقلا می باید تا عقل
او تمام شود و آلت گوش اندک است سمع آنکه مد رکات بصر بسیار است
چون الوان و صور و تقادیر و غیر آن اما مد رکات سمع بغیر از اصوات است

بصیرت از سمع فاضلتر است

پس ازین و حوره بصر فاضلتر بود صصل جهارم در عجیب و منامع
نویسد و منامع آن بسیار است یکی آنکه شمع در واقع دلالت کند بر آنکه آن چیزی
که مشوم است تابع است باضار و دیگر آنکه هوای را علی المدوام از راه
پننی نفس میکشد و آن هوای خشک بدل می رسد و حرارت عزیری را بر
حد اعتدالی نگاه میدارد و اگر یک لحظه مد هوای منقطع شود در حال آدمی
بمیرد و دیگر آنکه که رگه بینی فراخ آمد تا خون هوا با ندرتون او در آمد بسیار
بود و در بسیاری هوا منفعت بسیار بود یکی آنست که آن قسم هوا که کلبو
فرورود به شش و دل رسد و چون باره سردی هوا در اندرون بینی
کمتر شده باشد شش و دل را از سردی هوا راج نرسد و مانع از آن زمان
ندارد و دلیل برین آنست که کوم را در هوای سرد نفس زدن سخت تر است
دارد و دیگر آنکه که رگه بینی یاری دهنده است بر حدوث حروق و بر سپیل
شهوت و دلیل برین آنست که اگر کسی بینی خود را بگیرد و بعضی هم قویا باشد که
گفتن آن بر وی دشوار باشد و از سوراخ بینی او از کلبو صافی بر آید
چنانکه فی را سوراخها باید تا او از کند و اگر بینی را بگیرد او از در
بر نیاید و دیگر آنکه بینی را کت ده آفرید تا اگر او می خنسد و دانهش بسته شود
نفس از بینی بر آید و فرورود مانعی نباشد تا بتواند نفسش و مانع نفسش
بسیار است از آنکه چون نفس به اندرون فرورود و در راه بینی برود
آن کمتر شود و چون شش و دل رسد هوای مستهل رسد و اگر در حال هوا
بخاری یا بخاری بود آن اجر بخلق او مطلق گردد و آن هوای صافی

بدل و تش او فرود و دماشش پیکار نفس زنده با حرکت کند و
آن سوار پاره پاره از تش بدل میرسد و حرارت غریزی دل ازان
هوای معتدل برسد اعتدالی می باید نگاه اجرای آن هوا از دل برکهای
بزرگ در شود و از زکهای بزرگ برکهای کوچک و از زکهای کوچک
با طراف و احاطه اجرای تن در شود و اثر آن سیم جمله اجرای تن
در شود و چون گرم شود و با حرارت فاسد آمیخته شود و هم به آن راه
که بدل رسیده و از علق تن برکهای کوچک در آید پس برکهای بزرگ
پس بدل و تشش رسد و جلیقی در پی بدر آید و این است که گفتیم یک نفس را
و معلوم است که اگر یک نفس منتقطع گردد حیوة باطل شود و حکما گفته اند که
آدمی در شبانه روزی صد و بیست و چهار مرتبه از نفس میزند و هم نفس اماره
یعنی است نو که حی سجان و معالی به آدمی می بخشد و بد آنکه جمله موجود است
از جن و انس و حیوانات بند که حی سجان و معالی زنده اند و اگر یک دم
ذکر ایشان منتقطع شود همه میزند بلکه جمادات نیز در تش اند چنانکه کرده
و آن شریفی الایسج مجده الایه و دیگر فرموده و اعتنقوا اجل الله جمیعا
این جبل نفس زدن است که عالم ملکوت سوسه است و سده که نفس
میزند سوسه سوسه عالم ملکوت سوسه می شود پس متفان است که آدمی
دایما در ذکر است و سوسه می گوید اما خود از آن غافل است و نمی
داند عمر است بعد از ارجان از زانی بستاندش از تو دید از نادان
بر باد رفته عمر که هر یک هم از تو خواهی که بعد جان بگری نترسی

کلیت

کلیت سده الم روحی نصرت بحر قافله قرانفای و لو قدرت علی الایمان زکم
سجای علی الوجه اشیا علی کرا . تنفت محزونان و فرجا الما و ذکرک مصر و ما کفا
و لا یتمت بتریب الما عیش . ان وحدت خالاسک اعانک و اجبت الی قوم احد تم
الوانت حدیثی بین حکما کبذای بر تو که چشم دل بکش ی و خود را به بین و در
عجایب فطرت خود نظری کن که در مع باشد که از سجاها غافل شوی و هم
که در عالم می گردند تا بجایها پیوند و تماشای کنند بجلال و وحدانیت دو الجلال
که در همه صنوعات از عرش تا فرش و از فرش تا ریش صنایع غریب تر و غیب تر
و لطیف تر و مصنوع تر از آدمی است که آفرینش طفیل وجود است و در راه
موجود است آفرینش نشا رزق تواند بر بچین چون در راه تواند
و مثال این معنی جهان بود که در شخص شطخ با ترند و تو نظاره ایشان کنی یعنی
و دانی که آن شطخ است که می بازند اما چون خود ندانی باختن ذوق و لذت
از آن نیامی و چند آنکه بهتر توانی باختن خطای تو از تماشای آن بیشتر باشد
و لذت بیشتر یابی چنان آدمی وجود خود را می بیند اما از عجایب صنع خود غافل
است تا نداند و بخواند و نشناسد از آن لذت نیاید مصلح
در عجایب همین و در آن در آنکه آدمی هر کس است از تن و جان و سبب صلاح
این مرد و دین است اما آنکه صلاح جان است از دو وجه است یکی آنکه
آدمی نفس باند و روشن شود چنان از هوا گرم شود از اسرار کند پس آفرید کار
جان نقد بر کرد که از پروردگار این نفس او را منوله شود و از او و وف
کلام برید آید و از کلام کمال ارواح و معقول ظاهر شد اکنون در رس جالی

تفکر کن که نجاست صنی غریب و عجیب است زیرا که مقصود اصلی از نفس کشیدن
 هو است تا اعتدال حرارت عزیز باقی ماند اما چون غرض شود بیرون کردن
 مقصود اصلی نباشد از راه ضرورت باشد پس حکمت الهی دفع این فضا را
 سبب حدوث آواز گرداند و آواز را آواز آواز و حروف و کلمات که در کمال
 روحانی جمله درستی و ولایت نهاد پس بری طریق سخن در ریاضت بی پایان و چون
 در چیزی که مقصود اصلی نیست بجز بی نهایت و ولایت معلوم کرد که اسرار
 و حکمتی الهی در آفرینش همان بی نهایت است و در دو در میان مفتوح است
 آنست که آفرید کار هر چیزهای مختلف آفرید ما بجهت اسرار و در صورت به یکدیگر
 نامند تا بواسطه اختلاف آوازها امتیاز میان اشخاص حاصل شود تا اگر
 ناپسندی او از شنیدن آواز شنید و این دلیل ظاهر است بر کمال قدرت
 صاحب جنات که فرمود و اختلاف السنک والواکم اما بیان آنکه صلی الله علیه و آله
 که اجتناب از خوردن طعام سرد و حکمت الهی در آن را محلی خوردن کرد
 و آلت طعام خوردن در آن ولایت نهاد و از آن جمله یکی دندان است
 و حکمت در آفرینش دندان بسیار است اول آنکه از قطع آواز بدندانها
 بعضی حروف در وجود آید و آن حروف مائه سخن شود دیگر آنکه دندانها
 سیاق و یدمان است شکستن و بریدن و خاییدن چیزها باشد از نگاه آفرینش
 دندان انواع حکمت ظاهر کرد و در آنکه چون خواهند که غذا در دهان نهند
 اولی چیزی حاجت بود که آن غذا را بر دهان دندانها می تیزد و آنمی
 نیز آفرید چون سرکار و تا غذا را بر دهان برود و حاجت آن دو دندان

دیگر آفرید که آنرا اناب گویند و سرش باریک و تیز بود تا چیزی را بشکند و سوراخ
 کند و که بر دندان کبش بدو یک بعد از ناب و دندانهای بزرگ آفرید که سر آن پهن
 و درشت بود تا طعام را آس کند همچو آسیاب و اگر فرض کنیم که دندانهای سرپن در
 پیش دندان بودی جمله مصالحهای آن باطل شدی و هیچ کسخت از دندانها
 حاصل نشدی و چون دندانهای پیش از هر بریدن است و این کاری آسان است
 و دندانهای پیش را یک پنج است و دندانهای بزرگ تر که قوت رویش است
 و چنانی ایشان بر وجه راست می آید درخت سر چند بزرگ تر بود و پنج او بزرگ
 تر بود و دیگر دندانهای زیرین را دو پنج است و دندانهای بزرگ بالا را سه
 و چهار زیرا که دندانهای زیرین چیزی مانند که در قرارگاه حوش بود او را
 بزیادتی احکام اجتناب بود الا دندانهای بالا بدان مانند که چون معلوم بود
 سر اینها او را بزیادتی احکام حاجت بود و دیگر آنکه دندان در دندان آراسته
 کرد و کفایت سفید و روشن است پس آنرا یک رشته مرکب کرده است
 همچون سنگ و سطر و اریه که در پنج یا قوتی نهند پس از دندان حکمت
 حصول اصالت سخن و غذا خوردن و کمال زینب و از سر هر دو لیل قدرت
 و بر همین وحدت ظاهر کرد و **تلمیح** زیرا که سر آن نفس کش ویدی بضرورت
 برستی نقاش دلیل آمد و بر این انعجاب و این است که بر سینه رطوبت غده
 در وی موجود است تا چون غذا در وی نهند آنرا بدندان بخاید و یک
 دندان کینه شود و تر کرد و بواسطه لطافت بنام غذا انجام دهان رسد
 ولذت حاصل شود و اگر رطوبت در دهان موجود نبودی آن طعام در دهان



نمانند و طعم دندان زرسیدی و بکلی فروزرفتی و گوشت اند که در زیر زبان
 و چشمه سدای شود بوقت طعام خوردن و بران طعام خشک آن مختار
 آب که از آن تر کند می ریزد نیز زیاده و نه کم و اگر طعام نخورد و خواهد که چنان
 آب جمع کند نتواند که در زیر آن حضرت آفرید کار این رطوبت دارد و آن بوقت
 حاجت پیدای کند دیگر آنکه در آن بجان آسیای است که آب او را می گرداند
 و آب او از قعر معده بر می آید و محمود است که آب از بالای آسیا خورد
 آید تا آسیا بگردد و این دلیلست بر آنکه متصفی طبیعت است بلکه قدرت
 صانع مختار است دیگر آنکه آسیای دندان را سنگ زیرین می گرداند بخلاف
 آسیای دیگر که از آن سنگ بالای کرده و زبان چون آسیای بیان است
 که آنچه خوردست از سوی نای کلواندازد و آنچه درشت است بسوی دندان
 می کند و هر چه از دندان دور می شود باز نزد وی می رود و سر خود را نگاه
 می دارد تا در زیر آن آسیا نماید ز می صفت و ز می قدرت بر کمال که حلقه
 در کف آن اند و از عجایب آن غافل اند و تفکر در آن نمی کنند و عجب آنکه
 چون دندانهای شش را سر نیز آفرید یا طعام را به برود در آن حالت که طعام
 برود سر دندانهای بالا و زیر برابر یکدیگر آیند تا آن طعام بریده شود
 و چون طعام بریدن مشغول نباشد سر دندانهای زیرین باز بس و در
 دندانهای بالا در پیش آید و زیر دندانهای زیرین که اگر در مقابل یکدیگر
 مانند نای سرهای دندان سوده شدی و کله کشتی بلکه شکسته شدی حرکت
 الهی چنان اقتضا کرد که بوقت حاجت در مقابل یکدیگر آیند و بعد از آن

جدا شوند تا جنانچه تصور است حاصل شود فصل سیم در عجایب روی
 آفرید که تعالی و تعظیم جل جلاله را در سر آفرید و سر را بر بالای تن آفرید تا
 حواس بر بالای تن باشد همچون دیده بان که حواس را چنانچه از دور برسد
 بر بالای رود همچون حواس را بر بالای تن آفرید تا چیزی را اینک در تواند
 یافت و در خبرت که کسی شش رسول آمد و گفت من رفته دیدم که زنی در کتی
 و در اینجا چیزی ساخته اند و بازی میکنند و چندین هزار نوع بازی را می
 پیدای شود که هیچ از آن یکدیگر نمی ماند و رسول علیه السلام گفت که عجب نیست عجب
 این روی کرد است که از رفته شطیح کو حکمتر است و در رفته شطیح از جای
 بجای نیشند بعد باید شود و اعضایی که روی آدمی است از جای خود نهند
 و در رفته شطیح بازیهای بسیار افتد همچنین در رفته روی ترکیبات بسیار
 در وجود می آید بر تبه که در مشرق و مغرب و در شخص را می بینی که من کل الوجه
 بیکدیگر مانند یکدیگر تا دور دنیا است و شخص مانند یکدیگر نباشند پس ازین
 عجب قدرتی و کامل تر صنعتی چه باشد تعالی لا اله الا الله و الصلوة الکاملة
 و اگر عقلای عالم جمع شوند و خواهند که ازین عضو مایمی را جانی دیگر نهند یا
 تغییر کنند نتوانند و نشاید و خوب نیاید و اگر کم یا زیاده باشد نیز نشاید
 و اگر عضوی مقدم یا مؤخر باشد نشاید و نیک نیاید مثلا اگر چشم بجای اهر
 بود یا دهن با آنکه چشم بود یا ابرو زیر تر بود یا مژه نبود این جمله
 شایسته و نمی بایست و روی را هیچ زیبایی نمی بود بلکه روی را از آنکه
 آفریده است زیاده و کم نمی باید و نمی باید که او صانع عظیم و قادر حکیم

مثل شخصی در پوست نامی زیر درختی بختا با زحمتی شده بود در درختی نیک
 برکی بر روی او افتاد در آن نظر کرد و گشت من الذی انبت الورق علی الشجر
 تا که در کی دیگر بیفتاد بر روی نوشتت هو الذی شق علی الوجه البصر و اگر عیال
 عالم هم شوند و خواهد که صورتی نقش کنند خیر از آنکه حی سیه و تعلی فریده است
 نتوانند و در دراک ایثان نیاید و آن حسن و بهما که در وی می باشد فنی کنند
 حیت و جوت و ندانند که انت که آنرا آن می گویند و شمع شمس لامع می گویند
 خوش گوشت شمش ربانی او حد الدس کرانی - زان منیکرم حکیم سرد صورت
 کالبته ز معنی است اثر در صورت - این عالم صورتت و ما ضویریم
 یعنی نتوان یافت کرد صورت نقل است که همی بود سوال کردند از انبیا
 علیه الصلوه سلام که میگویند که در پشت حمد من هزار میوه است که هیچ آن را ندید
 نماید نه بزرگ نه بوی که نمودار آن در دنیا نیست فرمود که آدمی چرا که در میان
 جبین من هزار آدمی روی یکی بیکی مانند و بزرگ رسدند که در پشت چهار روی است
 یکی از غل و یکی از لبن و یکی از خر و یکی از آب و اس چهار چیز است که میروند
 چنانکه با هم نمی آمیزند نمودار آن در دنیا هست فرمود که روی آدمی است
 که در چهار اکت سر آبی از نوعی در یک روی روان کرده و مع با هم نمی آمیزند
 آب تیز و مع و شور و شیرین اما در گوش نهاده تا اگر جند او در گوش رود
 و آن نخی بخت باز کرده و آب شور در چشم نهاده که چشم از پسته و پسته آن
 ستوری باید تا غضن نشود و بنوسد و آب تیز در بینی نهاده که تا قابل جویش
 شود و قوت بوباشی باشد من که اگر آب خورش بوی سوی خوش نداشتی

و آب شیرین در همان نهاد تا طعام را ترک کند و حلق و زبان را تر دارد و طعام
 بدرقه شود تا حلق رساند و آسان فرود رود و این چهار آب مع یکدیگر نمی آمیزند
 بلکه قادر است که این سه حکمت و قدرت ظاهر کرد و از این بیشتر چه باشد که قوت
 پیناسی در باره پید نهاده و قوت شنو ماهی در باره استخوان نهاده و قوت
 که بایستی در شبانی در باره گوش نهاده و کیر ایی در دست و رویی در پایا
 فسیانه ما اعظم شانه و اظهر بر بانه و غره شانه و اعن انتعانه -
باب نهم در عجایب تن و اعضا و اجزای و عجایب فعل
 خلق و صده و عجیب طنقت دست و انگشتان و کف دست و ناحل العجا
 تن بدانکه حق تعالی کردن را از دست مهره بیافزید و پی در پی بجهت تکلیف
 و از جهت در دست التفات تواند کرد و کردن را چون ستونی سافت و سر را
 بدانکه در کف و کردن را ستونی ساخت از پست و چهار مهره و کردن را
 بران نهاد و اگر استخوان پشت یک پاره بودی پشت خم نتوانستی کرد و بر یک
 نتوانستی خاص پس پشت را مهر مهره آفرید تا دو تا تواند شد آنجا که در هم
 و درک پی در آن چیده و یک کرد تا یک پاره راست استند و در مهره چهار زایده
 چون کنگره پیر و آفرید که در زان است و چهار حفره چون کوهها در آن
 افکنند آن زایده در آن حفره نشینند و از جانب مهره چون جواهر درون
 آورد و مهرها در آن چیده محکم را پس استخوان سیننه را بر نه پاره درین مهره صلی
 ساخت و مجید و یک استخوانها و جمله سر را از بیاه و نه پاره استخوان آفرید
 بهم پوست و در زانای بار یک تا اگر یک شتر را آفت رسد و دیگر آن

باشند در حلقه تن در ولایت و جبل و منت پاره استخوان بیافزند و در هر
استخوانی حکمتها بسیار کار داشته است تا کار تو را بس و ساخته کرده
و اگر یک استخوان بخلی شود یا کم شود از کار با زمانی و اگر یکی زیاده شود
در مانی و ترا جینا بیدن این اندامها حاجت بود و حلقه اندام تو پانصد و
سنت غضله بیافزید و هر یک بر شکل مای بار یک و میان سینه و بعضی نزدیک
و هر یک مرکب از گوشت و پوست و می و برده که چون غلاف او بود بر کشنده
رست و چهار غضله برای است تا تو چشم بر هم زنی از همه جوانان بتوان
جینا بیدن و دیگر از نام این ماس کن که سرش دراز بود و اگر چه علم
تشریح علمی شرفست و در ریاست بی پایان این قدرش در آن شروع است
که مقصود ما اظهار عجایب صنع بود نه جلوه یکی ترکب و بداند که در تن آدمی صد و
شش است که از بید اذان صد و پنجاه چند است و دو ولایت و ده آرمیده
اگر از کهای جنینده بیارند یا از آرمیده یکی بجهت مرد بیمار شود و این
رکها جو بیای تن است و هر رکها بیک رک سوسه که از اصل جو آمده و در آن
سروفت که ایشان جو بیای بر یک اند و هر کس آنرا شناسند و چون خون
جیره کرده ازین سه رک بیرون کنند قیقال و بپسلیق و را کحل و هر یکی از آن
رک را که بکش بنید از صد و بیست رک خون آید از جهت آنکه هر رک صد و بیست
رک سوسه است از کردن فرودست تا سر و آن رکها که بیاسین پوسسته است
از سوی نیله زیرین تا پای آن رکها با کحل پوسسته است چون کحل رکهای
از زمین خون آید و از اینست که کحل شتر زنند که قیقال را از نیله با

خون آید و بپسلیق را از نیله زیرین و کحل از هر دو سوی تن و ازین دولت
جبل و منت استخوان جبل و یکباره و در دست رگتت و بجزدن در دست جب
و جبل و سه باره در کتف و منت باره در بال است و دو باره در بازو و سه باره
در جبل و سه باره اندر پاست و از این دو باره در سر و تن است و یکباره در رگ
و سه باره در زانو و دو باره در ساق و می و میان در کف با نیگوشان است و
هم چندین در بای و از این شسته باره در کتف است و نه باره در پهلوی شانه
در پهلوی دیگر که حرار ازین یکی استخوان افزند که کم است و منت ماده مبره کردن
و می شش باره اندر سر است از این می و سه دندان است و می باره در سر است و
منت باره در پشت می و دو در سینه است و بداند که در تن مردم است و منت یکی بر
رک است و در زیر آن یکی نزدیک است و در آن تن پوسسته است و در سر و تن
که مغز پوسسته است و از این پانزدهای بیرون پوسسته اما ناپی از میان سر خیزد
و شاف دارد و کشتهها سوسه و سر گاه که در مغز تباهی افتد از بسبب طعاهما که خورده با
آن تباهی بسیار و در چشم کران کرد و او را که از مغز با نرها در و تن پوسسته است
یکی سوسه است رود دوم بزهره سیم جگر چهارم بجز زخم بعد از ششم بنشانه پنجم
بکرده و بیهای دیگر که بگرد و دست و یکی بر دو پا و یکی آنست که این همه پها
از خوینزه و همه پها از وقت کرد و یک پی بخامها پوسسته است و خوشی از این
باشند و این منت اندام که عام و اندام آن که ظاهرت سر و زبان و زکر و دو دست
و دو پای و آن منت اندام که در باطن است حکما و امده دل است و جگر و کوره پها
و زهره و شش و معده و ازین منت سر را سوسه دل و مغز و جگر و سرش مردم

انچه خیرست از خون و صفرا و بلغم و سودا و حدها که این چهار با هم متبدل اند
 مردن درست بود و اگر کسی بخلل آید مریز و پنهان شود و جایگاه خون جگر است
 و جایگاه صفرا زهره و جایگاه بلغم شش و جایگاه سودا سپرز و سخن درین
 و ضایع و عجایب اعضای آدمی بسیار است و شرح آن در مجلدات نوشته و منوز از
 صدیکی گفته بود اما حکمتهای حق تعالی در آفرینش هم ذره از ذرات نیست
 و عقل را بفرمانندگی راهب مصل اول در عجایب خلق و مصلحه بدن آنکه
 از مدکار عالم در اندرون و پس در سوراخ آورده مکنش که آنرا حلقوم گویند
 و یکی از سوسنی فضا که اندام جری گویند و بر سر حلقوم سوی دماغ خشی است عظمی
 بشکل بنجانبه و در میان دماغ شکافی است که در او رگ شکاف در آید و وقت دم
 بیرون آید و زیر این شکاف پاره گوشت است از وجه امانند زبانی و او را
 غلیظه گویند و وقت بانگ کردن و دم زدن این غلیظه از سر حلقوم بلند تر شود
 و وقت طعام و آب خوردن و بر سر حلقوم مستوی شود تا چیزی بدو فرو نرود
 و اگر چیزی بدو فرو رود و در او رسد آید جبهه آن چیز بر آید و اگر بر نیاید این
 کسی میبرد و این غلیظه را مویکل کرده بر حنجره تا چیزی فرو نرود و پس چون طعام
 از حلقوم عبور رود چندین گونه طعام و حق تعالی صده را چون یکی بسیارند که
 علی الدوام می جویند و طعام در رو بخته می شود و زهره همچون آتشی است که در
 گرم می کند و صبر آن طعام را بخون می گرداند و از زهره که در رگها آن خون را است
 اندام می رسد و زهره گفتگ آن خون را صفرا کند می ستاند و کلاید را از او
 جدا می کند و بر نشانده فرستد و درین آدمی زهره حوض آورنده و از آن جو بیار

بر جلالت کت ده کرده اول دماغ که از روزه های اغصاب سر و ن آید و البته
 تن رسد تا مریز و حرکت در وی می آید و دیگر حوض جگر است و از وی رگها مجله
 تن کش ده کرده تا غده در آن باشد و البته تن برسد سیم حوض دل است و از او
 رگها بجهت کت ده است تا روزه در آن روان بود و مجله اندامها برسد و بد آنکه
 همیشه روی که در عالم است در آدمی از آن مثال است آن قوت که در مجله است
 چون طبع است که طعام را مضی کند و آنکه طعام را بر تک خون گرداند و آنکه از آن
 و آنکه طعام صافی بجا برسد و نقل را با معا عصار است و آنکه خون را در سینه
 بر یک شیر گرداند و در صلب نطفه را بچیند که در اند چون کار زاست و آن قوت
 که در هر چیزی غذا را از جگر بخورد که جلالت و آنکه در کل آب از جگر بخورد
 می کشد و در نشانده می ریزد و سقا است و آنکه ثقل را بیرون اندازد و چون
 کناس است و آنکه سودا و صفرا را بر اینکتر و تا تن تباه شود و چون عیار است
 و مصلحه و آنکه صفرا و سودا و غلیظها را دفع کند چون امیر عادل است و بد آنکه در
 تن آدمی از انگشتان حقر ترنس اما چیزی از ضایع آن بگویم تا بر تالیس
 کرده شود و معلوم کرد که حکمتهای حق تعالی در آفرینش بسیار است
مصل دوم در عجایب است و انگشتان و انواع حکمت در پیدا کردن آن
 بهر آنکه متصور از آفرینش دست است تا تن را خدمت کند و خدمت آنکه
 تواند کرد که خواهد که کف دست در شبی بلند کرد که در آفرینش این مفتوح است
 و کاو باشد که حاجت افتد که در کند تا بر کسی نماند اگر انگشتان از یک حوال
 بودی این مفتوح باطل شدی و نشاید که انگشتان از دو استخوان مرکب باشند

که اگر خواهد که چیزی که کند نتواند و این معنی میسر شود تا نماند سود و وقت
 باشد که خواهد که کف را محرفه کند و پهن کند تا مال شود و کرد کند سگدی
 بود و انگشت را انقلاب کنند و اگر خواهد که کف را چون قدحی کند و بدان آب
 خورد و اگر مرد و کف را بهم باز نهند همچون گاسه شود و چنانکه و صوفی که مرد
 کف را بر آب می کند و بروی بازی زنند و اگر انگشتان از ده استخوان بر یک
 می بودی اینها می نشینی و در او بنودی که پیش از ده استخوان بودی که هر
 ترکیبات بروی بسیار باشد ضعیف تر بود و مقصود از آفرینش دست آنست
 که علی بسیار قوی تواند کرد و یعنی که دست ترکیب است از استخوان و بار و وسعده
 بی حرکت از استخوان حکمت دیگر در آفرینش است آنست که از اجزای شایع کرد
 چهار انگشت در یک صنف آفرید و انگشت تخم را چنان آفرید که کارکن آن صنف کرد
 بوقت برگرفتن چیزی تا و اما میسر بود که این انگشت در برابران چهار انگشت
 آتی رسد دست از کار فروماند و برای این حکمت که فرجه میان این انگشت
 انگشت چهارگان می نش است نمی که چون خواهد که چیزی بر یک و چهار انگشت از
 یک صنف بود انگشت تخم از جای دیگر بر مثال دایره و اگر آن چیز بزرگ باشد مرد
 دست کرد آن در او و بر مثال دایره باشد و اینجا فرجه است و آن انگشت
 اگر دو دست کرد چیزی در این مدتی شود و اگر مرد و کف را که در چیزی در او
 هم مدتی حاصل شود و میان مدتی دایره می نشینی ایست پس چون مدتی
 بدایره نزدیک است احدی از اشکال عرض قبول الافات لاجرم از برای این
 انگشتان از استخوان ترکیب است از استخوان آمد و حکمت دیگر

در آفرینش انگشت آنست که انگشتان را کوتاه آفرید تا اگر وقتی خواهد که از
 کف خود کاسه سازد و آب خورد و چون مرد و کف دست را بر مثال کاسه کند
 انگشتان برابر و یکسان بود و طول و قصر متساوی باشند و اگر ضعیف می بود وقت
 کاسه کردن انگشتان راست نمی بود حکمت دیگر آنست که چون دست ایستاده
 باشد انگشتان بر مثال نصف دایره باشد و اعضاء اشکال دایره است به نوع
 حکمت اول آنست که استخوانها انگشت در غایت سختی است زیرا که چون اکثر
 اعمال سخت برین انگشتان کرده شود باید که انگشتان در غایت صلوات باشند
 آنست که استخوانها را کرده آفرید که اشرف اشکال دایره است پس آنست که
 از اجزای آفریده محله ای که اعمال برین انگشتان است پس باید که یک باشد چهارم
 آنست که چون اکثر اعمال برین انگشتان کرده می شود در حرکت می باشند و در حرکت
 سبب کمی خشکی است پس آفرید که در عالم صلوات در جو لیف استخوانها می نشینی
 نزدیک طبیعت و در غایت جوی مغز خستکی حرکت باز دارد و هم آنست که هر
 انگشتی از استخوان حرکت تا آن استخوانها حاصل یکدیگر باشند و حاصل باید که
 از محول قوی تر باشد لاجرم هر حاصلی از رسول قوی تر بود و کف است اول اندم
 و دوم از رسم و آفرید که در عالم عز و علا کیفیت استخوانهای انگشت و حکمت دیگر
 رعایت کرده است اول که چنان ترکیب کرد انگشتان را که اگر یکی جنبید دیگر با سگدی
 تواند بود و این معنی آنکه باشد که در یک استخوان اول نقره بود و در دوم لقمه
 تا چون نقره در آن لقمه قرار کرد آن متصل چنان بود که یکی در حرکت بود و یکی
 با کون دوم برابر بود و این نقره معانی است و بر ضعف است و لقمه زیادتی

و آن سبب قوت است و گفته استخوان حاصل از محمول قوی تر بود لاجرم آن نفقه در
حاصل بود حکمت هم است که چون مفصل آن دو استخوان مفصلیت که در ایاد حرکت
باشد در و انگشت دایا در یکدیگر سوده می شود بسبب آن بودن نب و شکنجی
در آن برید می آید برای این معنی حق تعالی نفقه را غشای بیافزید از غضروف
زیرا که سخت نرم باشد تا در وقت حرکت شکنجی و نفق حاصل شود و حکمت چهارم است
که غضروف باز دو وظیفه است و حرکت و مفصل سبب و ارات و پیوستن پس از آن
در غضروف اعتدال حاصل آید حکمت پنجم آنکه در میان مفصل رطوبتی دهنی بیافزید
تا آن بی بسبب سانی حرکت باشد و سبب ندارد که ارات و پیوستن در میان
چون روغن دریا باشد در رز بند حرکت آسان که حکمت ششم است که در طرف این
استخوان رباطات را بیکدیگر موصول کرد در غایت استحکام تا بواسطه آن رباطات
آن مفصل باقی ماند و از یکدیگر سر و نیفتد حکمت هفتم است که آن نفقه را جدا
فراخ بیافزید که حرکت لغو شود و با سده بلکه بخدی افزید که آسانی باشد و هر
نیفتد حکمت هشتم است که استخوان بالایی بر استخوان زیرین ترکیب کرد
و استخوانها که در آن در آورده جانکه کین در انگشت تری ترکیب کند و در آنها
بسیار کرد آن در آورند تا آن دندانها آن کین را در است و ثابت بدارد اینجا
نیز حق تعالی استخوانها کوچک کرد آن در آورده تا آن مفصل بواسطه آن کین باشد
حکمت نهم است که مفصل انگشتان چنان می بایست که انگشت باز پس
نشود و از پیش هم فرزند آید لاجرم استخوانها که در مفصل در آمد آنچه از
پس بود بزرگ آمد تا بسبب آن بر کمر استخوانهای انگشت از پس باز شود

و آنچه از پیش بود سخت که جگه و تا بسبب که جکی منع نکند انگشت از آنکه
بامم آید حکمت دهم است که چون بعد از این طما غش را در آن کشید و بالای
کوت انگشت بیافزید و بر بالای کوتش پوست تنگ بیافزید تا آن مفصل بر وقت
مصلحت باقی ماند این ده حکمت که حکما را معلوم شده است و حقین است که قدر
و حکمت الهی آنچه معلوم شده اندک است از بسیاری و ما او یقیم من العلم الا قلیلاً
در عدد انگشتان پنهان محققان لطایف بسیار گفته اند کمی است که
انگشتان پنج تا ناز قبیده کرده اند اول انگشت سبزه را بنام از ظریف تشبیه کرده اند
و انگشت وسط را به بس و انگشت بنصر را بنام از شام و کوچک را بنام از جن
و انگشت ابهام را بنام از صبح و فرجه میان هر یک بنام از قدرت که میان آنها
و بر هر یک چهار انگشت اند و آن تطویل دارد و دیگر است که ابهام را تشبیه کرده اند
بسیار علم وجه دیگر مثل حضرت امیر المؤمنین و امیر خیر الدین علیهم السلام
بر ترتیب حکایه حاتم در انگشت خضر بود و ختم خلافت بامیر المؤمنین بود
دیگر وسطی را بشیر تشبیه کرده اند و سبزه را بطرف و ابهام را حکمت
و بنصر را المعصیت و خضر را بکفر و ای تشبیه اصل معصیت بقتضای کشف
خود کرده اند فصل سیم در عجایب خاص و معجزات آفرینش آن سخن در
ماخض انجم را در جاس اول است که مقصود اعظم در آفرینش دست و
کوفتن ضربات اگر انگشتان از کوتش بودی استخوانها نبود که کوفتن
چیز نداشت و او بودی چون آدمی خواهد که چیزی سخت بر کمر و چون سنگ و چوب
تند که در کمر بر انگشتان وی می کوشد نبود البتة بایست که بر انگشتان

معلق آن خوب یا سنگ شود آن استخوان از آن سبک میگذرد و بر کوفتن
دشوار بود پس البته بایست که بر سنگشال کوشش باشد پس اگر در سنگشال
ناخن بود چون خواهد که چیزی کوچک همچون سوزن برگیرد یا در میان بیاورد
که چنان بر سنگشال کوشش فی ناخن بودی کوشش باز بر منتهی و بر کوشش
آن چیز میگذشت اما چون بر سنگشال ناخن باشد چون بر آن کوشش استناد
کند ناخن کوشش را نگاه دارد و بر کوشش آسان بود حکمت دوم آنست که
اگر خواهد که اندام را بخارد ناخن آلت خا ریزن شود و در منتهی حکمتهای
عجیب است و آن آنست که چون اندام که در منتهی بخار و دست را بدان منقطع سازد
و غلط کند و حی ناخن آلت این هدایت داد تا مصلحت بقای آدمی به کمال باشد
از جنبه ای که خاریدن و در کردن مجازت حکمت سیم آنکه ناخن دیگر حیوان است
البت در بدن و باره کردن است لیکن ناخن آدمی صیقل تر از ناخن حیوان است
تا آبی بداند که او را از بر زدن و در بدن نیا فریده است که اگر مقصود
از آبی بودی ناخن او چون ناخن دیگر حیوانات بودی وجه دوم در
عجیب ناخن آدمی آنست که اگر ناخن آفریده اند که در آن شود و ما باشد تا آن
تقصان بدین زیادت محسوس شود و اگر ناخن سوره شدی و آدمی از من
سیدی بلکه هیچ کاری نماند استی کرد دیگر آنکه ناخن همچون دایره است
و دایره اشکال است و از قبول آفات دور است و وجهی از
از عجیب ناخن آنست که اگر بگوشش سوخته بنویسد بخار بدن و چیزی
بر کوشش باطل است پس ناخن از جانب عین و بسیار مصلحت است که کوشش

دکتر

که کوشش هر وی لطیف است بحال اعتدال لاجرم قدرت آفریدگار خبان اقتضا کرد
آن موضع که در اصل کوشش ناخن کوششی تنگ بود تا آن پوست واسطه بود و همان کوشش
نرم و ناخن سخت نگاه دارند و ناخن را بر جایگاه کوشش چون کوشش استی
ترکیب کنند تا اگر کوشش در آن زمانه قوی تر از قدرت کامله و حکمت ابدان بود
آن پستی را عجیب است و در آن میزند و در الطاف و انعام و اکرام او فکر نمی کند
و آن تعدد و انبساط است لکن خصوصاً در چهارم و عجیب و ناممکن است
چون حکمت قوی خبان اقتضا کرد که دست کوشش چیزی باشد تا قدرت خبان
کرد که کمال قدرت لمس کوشش است و در آن حس آفریده است چهارم را چهار
عضو مخصوص کرده و حس هم را در حلقه تن نهاد و آن لمس است و حکمت و فایده لمس
آنست که اگر جسمی بوی رسد که در دست می آید یا بر دست یا بر طوب یا پوست خبان
یکوقت بدین غالب شود و در آن رحمت آنگاه شود و بر سرد و خورد را نگاه دارد
و چون این حالت در جملہ اعضا موجود بود لاجرم آفریدگار عالم و عالی حس لمس در همه
اعضایا فریده و باید دانست که اگر چه حس لمس در همه اعضا موجود است لکن کمال
حس کوشش آفریده زیرا که چون مقصود از آفریدن است کوشش چیز است
پس ملاقات و ملاسه با اجسام بدین دست پیش باشد که دیگر اعضا را لاجرم
حکمت خبان اقتضا کرد که کمال حس لمس در دست باشد و چون کوشش چیزی از
سخت بر سنگشال باشد لاجرم آبی قوت لایسه در دستش آفرید و چون
انگشت سیم اشرف انگشتان چهارگانه است حس لمس او از همه انگشتان کمالتر
آفرید و در انگشت سیم را حکم آفرید بر همه محسوسات تا اگر کسی خواهد که بداند

که چیزی کم است یا سرد است یا تر یا خشک آن چیز را در این کشت میجه کند
 پس هر کما دلی بود و اند که این جمله قدرت و حکمت از بر کار می بزرگ است
 نوعی و دیگر از شایع کف دست است که چون کف دست را از برای
 آفریندگی کف دست و دیگر حکم کردن در کیفیت محسوسات و این مرد و املاک انسان
 بود که بر کف دست کوشید و او استخوان تنها نباشد یا وقت گرفتن چیزی
 باستانی تو اندر گرفت از جهت بر کف دست کوشید آفرید و حکم کردن
 در چیزهای ملبوسه امکه کامل می شود که مواضعی که حس حرکت در آنست بسیار
 باشد پس هر کف در این دو حکم اقتضای که بر کف دست کوشید باشد مابزرگ
 خیر تا آسان باشد و چون با کوشید باشد اعصاب ضعیف شود و حکم کردن
 دست بر کف دست ملبوسات صحیح باشد و اگر کوشید بر کف دست اندک باشد
 کار باستانی نتواند ساخت و دست بسک باشد و بر پشت دست کوشید
 که کار کردن بدان تعلق ندارد و اگر کوشید بر پشت دست می بود دست سخت
 کران می بود و انگشتان نود و با هم نیامدند ای جان الله اگر کمی هوای نیکو
 بر روی او نشانی کند از استادی و عجب بانی و بسیار فکر کنی در این سخن
 و ویرانشا کوی و با امکه فعلی یا خیالی کرده باشد می منی که آفرید کار عالم
 جل جلاله از قطره آب این همه نقشها ظاهر و باطن میدانی کند و نه قلم را می نمانی
 و نه نقاش را و از عجایب صنع و حکمت او عجب نمی نمانی و از غزایب علم و
 حکمت او مدیوش و حیران نمی شوی که ای خدای تو تو که چشم دل باز کن خود را
 ببین که این خود بینی ترا خدای بین کرده اند که معرفت همه عرف در دست

باب چهارم در عجایب سن و تشبیه او بجه موجودات و تشبیه
 او بجه حیوانات و رموز و اشارتی چند از قصص در صفات اشان
 حق تعالی مبرا که در آفرینش بر منت طبعه همچون طبقات آسمان اول
 و ثبوت تنگ که در مغز او در دو کوهستی سبز زرد اسفود سیم آسمان
 حق تعالی بر سر
 بیافزید چون خیال و وهم و تخیله و متفکره و حافظه و دیگره و حس مشترک و حاکمه
 بر آسمان ملائکه هستند و در هر حاسته فوق است و جسم سخن اوقات و ماه اول
 بر شمال عرض و دماغ بر شمال کرسی و مغزیه کفاله مثل لوح محفوظ و روح حیوانی
 که بر کف دست بر شمال اسرار اول و روح ناطقه جبرئیل و تن را بر شمال در مغز او
 چنانکه در زمین در خنان و گیاه و جو بهای آب روان آفریده است در تن
 آدمی مویهای دراز منابت درخت است و مویها کوتاه شمال گیاه و در کما
 شمال آب روان و استخوانها کوهها و سینه شمال صحرای شکم شمال در با و عم
 شمال ابرو که بر شمال باران و خنده بر شمال برق و لغوه بر شمال رعد
 و چنانکه در عالم اکبر چهار فصل است بهار و تابستان و خزان و زمستان
 در آدمی که در عالم صغیر است چهار فصل است طفولیت بحای سار و جوانی همچون
 تابستان و کهنسنت خزان و پیری زمستان و چنانکه در عالم بر چهار فصل است
 خاک و باد و آب و آتش انشا از این چهار طبیعت است برودن
 و رطوبت و یسوس و آنرا انقیسه کرد در صفا و سودا و بلغم و خون و چهار باد

در عالم است باد بهاری و خزان و تابستان و زمستان باد بهاری و خزان
آبش کند و بر کما سرون آورد و میو بارو بیاورد و باد تابستانی میو بار را بریزاند
بخیل در آرمی چهار قولی است جاذبه و باطنه و باک و دفعه جاذبه طعام را
و کلی و دفعه و طلق بهاضه رسد تا ضعیف بریزد و باک و دفعه تا منقش تمام
بستاند پس بر افند و بر تایدون کند و در عالم چهار نوع آب است شور و ممتز
و خوش در آرمی نیز چهار گویت آب شور در چشم نهاده سبب که چشم از پسته است
و بقای پسته شور است و پسته را وقایه چشم ساج و چشم را وقایه سبب
و سیدی را وقایه سسای و سسای را وقایه القعبه العبد و لغت العبدی نظر کرده
و نظر را سبب رویت و چون رویت سبب نور با صر ستم آن چیزی آن سبب است
مخون نور شمع که در او از موم باشد و آب تلخ در گوش نهاده تا حشرات در گوش
رود و آب منقش در منی نهاده و آنچه در ماع متولد شود از منی بداید و آب
خوش را در دمان نهاده تا دمان و طلق را خوش وارد و طعام را بدرقه بود ما
بجلی فرود آرمی چنین راست ایستاده باشد در مقام نهانیت بود چون
دو تا شود در مقام حیوانی و چون بشیند بر مثال نبات و چون سر بر زمین
مثال جاد بود و اما علامت خاک و باد و آتش نمر و آن تری که در زمین
دیگر حضور است است و آن باد که از معدوم بر آید با دست و نفس گرم که زنده
نشان آتش و خاک که در عالم کنان و حیوانات مستند در وجود انسان
حمیده است آنچه در سر است سکیه است اهل همنه و زنگبار و آنچه در تن اند
پسند اند همچون کنان جن و جین و اطراف دیگر اند و دیگر که در دنیا پدید

و دنیا با روشن دیده گفته اند که تمام وجود این نقش محمد دارد و حاکم
نقطه گوی بنوعی همفرضه می چون هم و سر و بای چون وال تا بدانی که جمله این
هر چه در اند که تصور آفرینش است و گفته اند که جمله بیض زمین همان است
که بقا با زخمیند و دستها و با بیار کشند و هم جد الکنه اگر پرکاری برت
او نهند و بگردانند راست و ایبره بود اما اصل ناف از آن است که حید
آدم میان مکه و طایف افتاده بود و سنوز کل بود و شیطان بر جنبه آدم خوابید
هرگز آن جنورا با کل طوشت بر گرفتند و سگ را از آن بیازیدند و از آب
که سگ با آدمی آنی است و آن از اثر آل کل است و آنکه عزیزش و آن کل
از اثر شیطان است اکنون این نشان ناف از آن است و شی و دیگر است
که جمله حرف در وجود آدمی موجود است چنانکه چون قد خود با نکت سحر است
راست دارد بر مثال الف بود راست و اگر سر درش افکند با لکشی را که
کند است موجود شود و اگر دست راستی را از بغل پاره بر دارد با نکت العالم
با نکت سحر را از یک یکدیگر بدارد راست و چرخ متصور کرد اند و این
دو نکت ابهام و سحر را با راه دیگر از هم بکشد و با هم آورد و با هم فرق را که
کند دزد بود و اگر هم آن دو نکت را نیک از هم بکشد بدزد بود و اگر
نکت خنصر را از دوری و چهار نکت را راست بداری ابهام را از
سگ کش دور آری نقش من شش پیدا شود و چشم مانند ص وض است و
بینی همچون طنط و دمان همچون ع و ابرو چون فنق و اگر از نوع گوی
دان و ساق و پنجه بای هم چون ک بود و اگر حرفی را اندک که گوی یا کت

یادست راست یادوش راست داری با بهلول بود و او کشت مسجود حلقه کنی
 یادمن را برستم منم بود و او کشت حنصر را و ابهام و سجا و اکت از من بود
 داری ن بود و او کشفه شخت را کبری با عقده بود و او عقده بود
 چون ابهام برداری و بود و او کشت مسجود و وسطی از راست و باره از من
 بکش ی لام الف بود و او کشت را نزد یک کس یا بهلولی بود تا قال القدره
 الفاطمه کویم وجه نویسم در نجایب وجود تو که عقول دنیا یان و فخر عاقلان
 در دریای بی مایان عرق شده اند آه آه در **نظم**
 چشم دل باز کن آغ نجاشای خود ای که سبب جزب ترا ز مهر جهان آراست
 خود محقق تمامش تو می باید کرد که تو جز جنانی که جهان می باید
 در جهان عاشق رضا تو اندای عاقلی نه ترا و اله سری سر و چهری باست
 مکن این پیش ما خلق و خود را بشناس قاف قریب طلب ای دوست که تو عسقت
 دیگر از نجایب تن آست که تن تشبیه کرده اند بخانه گفته اند که سر چون
 غرقه بیت بلند و در خانه منت سوراخ همچون روز نهاس که در آن غرقه بود
 دو ستم چون ایوانهاست که در سرای باشد و بدان چون در سرت در آنها
 چون در بانان اند و لب چون در بند است در بان چون حاجب و پشت
 چون دیوار یکی است که اصل خانه است و روی چون صدر خانه است
 و کشتش نفس همچون کشتش هواست در خانه همچو که در خانه به هواست
 و دل نیز بنفش تازه و مرده کرده و دل خون خانه زمرستی است که گرم است
 و صده چون مطع است و جگر با فون که در آن است چون شراب خانه و سیرت هم

که در روی در روی هم شود و ز سره من سلاه خانه است و استخوان چون جویا
 کنسای خانه بران باشد و گوشت بر مثال کل است که بر دیوار مالک و اعصاب
 مثال رشته است که جوها را بر هم بندند و دو پای چون مرکب بلند که بر شانه
 الرجل الممتحنی الشهوة طلبها و لم تعضی کرانته هر با ز می طاعت خدای که از بهر
 مسافر در در فتره نگاه جسد خندان حاصل از نجایب ساخته و بردخته است روح
 چون کالبد آمد همچون بادش مت که در شهری آمد و او را از هر لوج خندان
 باشد که بادش می تواند کرد این جایی که ذکر کردیم و نجایب صورت انسان بود
 از نجایب صفات او به آنکه ان را جمیع موجودات گویند اگر چه از هر ان یکی
 و از بسیار اندکی از شرح هر حدیث و نجایب انسان در نظر و محتر برنی آید
 اما آن قدر که بتوان گفت باید گفت بدانکه در آدم صفت ملائک و صفت حیوان
 و صفت شیطان است اول بر بنه کانی و کم خوردن و کم کس و کم حس و طاعت
 و عبادت و ذکر بسیار صفت و شکران است و باصل سلوی کردن و سخاوت
 و تواضع و خود را از بیدی دور داشتن و به نیکی پیوستن و خلق را نگو خواجه
 بودن صفت انسان است و بسیار خوردن و سار حشمت و کاهلی کردن خلق را
 آزدن و بیدی کردن صفت حیوان است و جیب سخن و فتنه انگیزه
 صفت شیطان است و بهر آنکه صورت جمله حیوانات بری و جبری و وحشی و
 طیور و چونده و پرنده و کزنده که در عالم است صفات آن در آدمی است
 در مرتبه انفاق ما و رماسی و در مرتبه نفس زدن بی موجب کردن و در مرتبه
 زانعتی راحتی کس در مرتبه کاهلی و نارسائی ولی فحشی حار و در مرتبه

تیز روی و زبری و روان رفتن و خوردن معتدلس نندن اسب و در زبانه
قوه و شکافتن زمین و سیر دادن و بار برداشتن و بجا آوردن کا و در مرتبه
تسلیم و رضا و تحمل و با ندکی خانه شدن و در مرتبه راه رسیدن و خوردن
خدا می بخشد کردن کوشند و در مرتبه کسوت های خوب لطیف حریر و اطلال شدن
کرم و در مرتبه اجتناب از آمان بر مردار کلاغ و در مرتبه نغمه دراز کردن کس
و در مرتبه شهور خشک و فروس و در مرتبه رعناهای و خود نای و متعلق بودن
و دست تدبیر و وسوس و در مرتبه در زدن کوشش کرک و در مرتبه خود بینی و با با
نیشنی و تشنج کردن پلنگ و در مرتبه عدم قابلیت کلام حق و نداشتن
و فکر بودن و با بائی خوگ و در مرتبه غریب دشمنی و خلقی رنجاندن و مردار
نور دن سک و در مرتبه رخصتی و صورتی و دعوی و مطبوعیت
پرستی و غیره و صفات قول خرگوش همچون نامردان این روزگار و در مرتبه
جا بلوی کردن و در زدن کرب و موش و در مرتبه صیبا دی و بدست آوردن
و شکار پر زو باز و اما با کویند از دمای مغت سرب در وجود آهوی
نفس اماره چون نجاران اسب با مغت سرب می عروس دو چشم سیم شهوت
چهارم مغت سیم کل ششم جبین معیم کبر اکنون خود را در یاب بد اندک این جمله
حرابت در کلام مرتبه از حساب سرب که مستی آن شوی روز شمار
و در هر بود که انسان که از ملک صفت بر تو اند که شن بمرتبه حیوانی و سبی
خود و آید و بد اند که آن صفات مهملکان است و فرسند شود لا اوم
بیوت اطر علی ما عاش و بیه و بیخ علی مات علیه پیست

در آدی زاده بر محل که باشد جو حیوان بل هم تسل ای عزیزم کمال
تزو که خوردن از جبین حیضی و عیسی باز زبانی و روان مدار که با دست زاده
نبا پرورده در میان دو دو ام بخواری و زاری افتاده بود و اگر اسب
ترا با صفات دو دو ام جکار و در مرتبه نیکو گفته است نظیر
شکل مورد کرم و مار و سگ و روباه و گاو - در مرتبه پیوند انسان با تو هم استوار
کوب و با هم اند صورت کرم جسد - حوک شهوت کلب نفس مورد عرض از مار
که تخوانی نام خود پر سه با بل هم تسل - چون زانسی بر او زین و ان بااری
چون بگو مناجی آدم میگرم کشته - ای گرامی از کرم با صورت غیرت جکار
بد اندک هر حکایتی و قصه که در کلام ازلی است جمله حکایت تو است و آن جمله
رموز و اشارات آن بتو باز می گردد و رموزی چند که پیش ازین گفته
شد در قصه نوح و سیمان علیه السلام اکنون بد اندک مثال آدم در وجود روح ا
و حواضل تو است و ایلیس نفس اماره نت و طلاس عنوت و خود می است
و مار خوش آمد طبع دوست و دشمن الوانت و درخت کندم شهوات و
تغذ و نیاست و لذات و درجات بهشت عالم مرت و شکست و دنیا
خزید اعقلت و کسل و اعراض کردن الحار آفت است و در زلف جابه
و طبیعت است و سار خود رون و گفتن و خف خون و بهو او موسی سمول
شدن و عرض صلح کردن انواع غذا بهای دوزخ اسب حاضر باش
بدان که گدای و بجائی و درجه بهستی یا در دوزخ گدای یا ابلیس و در که
دل پریشان دارم دستعد او آن ندارم که عمده حق لغز این بخشان

برایم امانه پیل و پیل نفس عقل است که عقل کار با می کند سنده و نفس صدمی
و بر عقل غلبه میکند و تصورش می گرداند و بد آنکه نوع روح است و چهار قالب
تکلیفی است و نوع اخلاق و میوه صفات نابسزیده است که نوع
ایمان آورند و او را می رنجانند و فرزند ناهلف شهوت و هوای است بسیار
مگر آنکه ازین قوم اعراض گشتی و درخت شرف و ذوق و محبت و معرفت را درستی
نهی و قوم خود را که اخلاق حمیده است چون عنایت و شجاعت و قناعت و
سخاوت و تواضع و صبر و شکر در کشتی دل در آوری امن و آسوده شوئی نگاه
طوفان لایبغی و لایبغی که آتش محبت در آید و جمله اخلاق و صفات بد را
سلاک کند و از جمله برسی و العیاذ بالله که اگر غم این کار بخورد و کشتی آبادان
مکتبی و قوم و درخت کشتی نیاری طوفان عظمت و فقرت بر آید نه تو مانی
و نه قوم اعلم عافیت کل بلاد الدنيا و عافیت الاخرة و اگر ازین روشن تر شود
بد آنکه نوع توئی و عالم طوفان شرک و کفر و بدعت گرفته است و وقتت کفتی
کل علیهم فان در آید اگر خدای که ازین طوفان برسی وقتی برسی که در کشتی سحر
محمد صلی الله علیه و آله محبت او و اهل البیت و دوستان او در دل گیران که
رسول مغز مایه مثل اهل بتی کسفینده توقع یعنی هر که در سفینه محبت اهل
نشت از طوفان اینرشته و سر که سیرت اهل البیت کبر و محبت ایشان
ورز و از اهل البیت نصیبی داشته باشد از ایشان و سر که در کشتی نشینند
ستاره و دلیل رفته نامی او بود که رسول فرموده احوال النجوم باهم
افقه بتم اهدتم و دیگر قصه ابراهیم خلیل ع و فرود و شکستن تیان و در کشتی

مغز

انداختن او را بد آنکه ابراهیم روح است و مغز و نفس است و تیان برای
نفس مغز است آدن طبع است و آتش شوق و غضب است سر را که
بجور خلیل نزهت حضرت عزت در سر کردی چنانکه فرمود و جهت مجسمی
لکن فی خطه السموات و الارض مقام خلقت یافتی بر تیان هوا و هوای است
مقصودی که درون حق است محمد ایا سنده حاکم سبده عالم صلی الله علیه و آله سلم
سفر مایه کل مقصود سبده و کل مسموده آله و جمله را بتین ترک کردن زن مال
دن و فرزند که عمل صالح است فدای اوئی چون سلطان بیند که جمله احوال انصاف
و بکار او را قهر کردن و آتشی کشتی با توسع نیند غم از آنکه بر او در تخمین خود
پیشی کند و آتش عیب و غرور اندازد و العیاذ بالله که حرکت آنست
که صد هزار بت شکن را سوزانیده بود اما اگر غنایت حق با آن بنده بود چون
این سستی فتح شود و آید که یانار کونی برود و سلاما علی ابراهیم در حال آن
خود بینی حق بینی شود و او برای وجود او با او در سخن آید و ما کرمیت افروخت
و کمن الله زعمی بر آدمی آکس بود که وی لاف نزنند او را آن زمان مرد توان
گفت درین راه لاف چون مردان دین زن قدم بر تارک نفس لعین زن
جو ابراهیم اندر کعبه جان است نفس و سوار بر مرکب زن برین زین جارحی است
علم بر او و جوف جارح زن و بر زین کانه اند که هر که مجامده کند و بستان
بشکند و در خود که بد که آن بت را شکستم و مشهور کردم هر بنده در خود بجنب
شود و آن عجب تبی بود که او را هیچ چیز نرشد یا شکستن تا بدانی که هر کس فرغ
اینست که از موی بار کبر است و از شمشیر تر مگر صاحب دولتی بود که

حق گوید و پندار و شنو است و تا به هر صراط مستقیم استقامت نماید
ذکر فضل الله بگفته مرث ادیکر موسی صه با فرعون و سحران و عصا
ذکر حق است و نفعی خواطر و سحری مثل نفس است که زو مال زینار مقصود
می کند و در خیالی قوم میدارد تا کراهی می شوند و قوت می اسرارش این توانی
بشری است که عجل و دنیا گری پرستد و بوسی روح ایمان نمی آرد
کار با او در کند اندر خدا می عامیان . نفع را باورند از اندازی سبب
اگر خبا که موسی و اربکوه طرد دل بر آبی بطلان بشخصت و معرفت و
به مناجات رب اشعری صدای و سیرت امری و اصل عقده من کسا
شغول شوی ند آید که اتی انا الله لا اله الا انا بشنوی و فرمان فاضل
غیبیک انگت بالواد المقدس طول بجای آورد و نعلین دنا و آخوت
از پای می بیرون کنی اکه مقام کلیمی بیایی و خلوت و انا آخرتک فاشع
یلا یوتی در تو پوشتند و شنو استی معاک استمع و آری در کردن جان
او یزید و عصای ذکر بدستت دهند تا نفعی ما او کنی و آن عصای آسمانی
شود و جله جا و وی خیالات فاسده را فرود و نوب گرداند و توانی
بشری جله ایمان آوردند و بگویند که آمتا بر بنا لیغفر لنا خطاینا ان اعصا
ذکر در دست تو بود بر هر دل شکست که بزنی آب حیوة معرفت از
دل سبکیز روان شود بد اکه مردان گفته اند که اگر موسی صه بر طور سبنا
می شد و با جوتال مناجات می کرد او با شان و قلدشان است محمد
طور سبنا ای شان سر بای ز انوی ایشان اس حو هو اند که مناجات

صراط

کنند

سر بر زانو ننهند و بس در آیند و از عرش و فرش بگذرند آه آه آه نظم
مردان ریش زنده بجانی دگرند . مرغان سوسن ایشانی دگرند .
منکر تو درین چشم بدیش کاشان . بیرون زده و کون از جهانی دگرند
اما اس جله وقتی منکر شو که کله بانی بجای آوری که ناموسی صه کله بانی نگر
بین مقام ز رسید و تو شبانی و تو ای تور عیت و رسید عالم میفرماید که
حکیم رایج و حکم مشول غرض عیب بر سر که تو ای خود را رعایت می کند امید باشد
که او را کجائی حاصل شود و هر که تو ای خود اتلف می کند و در معرفت و عبادت
بکار نمی دارد و خود را تلف می کند و خبر ندارد و حکایه حضرت موسی و علم و خشن
شونده اما ندانسته بد اکه در وجود تو موسی روح نوب و خضر عقل بود که آب
حیوة معرفت خورده و زنده جاوید گشته موسی با خضر عقل هم صحبت
کرده اند تا کمال روح حاصل کنند البته کمال روح از عقل حاصل می شود
که عقل عالم دیده است و کفلفل پور رسیده بر اگر موسی که مصاحب خضر عقل
شوی و ترک سواد هوس و فضولی کنی عالم دوانا کردی و زنده جاوید شوی
و از نام عقل شوی وی رو سواد هوس کردی و بیضول مشول شوی ندای خدا
فراق بینی و بینگه شنوی و در خود بانی و از راه بازمانی و راه ندانی در راه
بازای بره که در بیابانی است و طلبک سخت نادانی نرسیم که جو عمرت نباشد
و منزل اولیز با شیا و برزگان گفته اند که الرزق ثم الطریق و مثال ابدوت
و مارت و در وجود تو است و آن عقل و روح تو است که ایشان بیخ و
عیش میل کرده اند و لذات و شهوات مشول شده اند و از مقام ملکوتی باکی

در اوقات در جاه طبعیت سرگون و مخزون مانند و تاقیامت
معذب باشند و از قصه یوسف و یحیی و عیسی سس از ستم گفته ام **نظم**
باشق جلال اگر نم نعتی یخرف دل است اگر بدین در تو کسی با الله العظیم که هر چه
موجود است از عرشش تا کرسی جله نقوش انسانست و هر حدت و حکایتی قصه
که گفته اند و رموز و اشارتی که کرده اند وجود و احوال انسانست ولی
می باید که تا اندکی ازان در تحریر آورند و بعد از آنکه صنایع هر کلام تکلم
و دلیل آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده **و کلّمته العنقا ال مرع بس کلّ عماران**
صنع بود و حق جل جلاله مسفر ماید قل لو کان الجرداد کلّمات ربی لنعقد
البحرین تنفد کلّمات ربی ولو جبینا بشله مدد او آنچه گفته ام در عجایب وجود
انسان بود و بعضی از صفات آن وجود و تختگاه و بادشاه روح است
البسی خواص که شمه و وصف روح بنوسیم و العلم عند الله و ما تو نسق الابد
باب دوم در سلطان روح و تاثیر او در جسم و عباد
جهان جان و دل بد ابر که در کیفیت روح و حقیقت آن کسی سخن نگفته است
و حق تعالی سید عالم را علیه السلام فرمود که قل الروح امر ربی و این در آیه
گردانید تا کسی دیگر نگویید و ساکنان شرطها بجای آورد و از مجلس مدعشا
رسد در حال مطلع شود و به بیند و بداند که روح چیست و چگونه است
پس او از کسی شنود از بهر آنکه عیش آمدنی بوده نه آموختنی ای سخن است
سخنی و بد آنکه روح حلیفه زاده است و او را درین عالم آوردند تا کمال
حاصل کند و او را از عالم الحقیقت نسخه در جان نهادند و او را بر تخت وجود

بیانش

بیانشی نشانه مذکور حق تعالی رایا د آورد و در آن حضور و عظمت
و کبریا و پر انش حاصل شود اول بد آنکه روح از دل عرش ساخت از روح حیوانی
که منزه است امر اقیل باخت و از روح ناطقه حضرت بل باخت و از و ماغ
کسی باخت و از فریبه و خیالات روح محفوظ ساخت و از قبله دماغ که
اعضات آسمان و ستاره ساخت و از آنکه قلم و مداد و طباط را
او کرد روی چون و چگونه بیا فرید و بر همه پادشاه کرد و ستران الله خلق
آدم علی صورته است اما در آنکه نیکند انی و نیند انی که نیند انی او و خوار
میداری جان یا شمیمت تا ندازی خوارش در عالم تن نگردد بین اسرارش
روزی و در با تو است مجاز آرش همان عزیزست که انی داریش
اما تاثیر حکم روح و جسم ظاهر است و جسم مدور زنده است و اس بینائی
کویای و شنوای دیگر ای و روانی و کفاحت و ملاحظت و صباحت و با
و دنیا جله از روح است و چون سفر می کند این همه باطل می شود و جسم همچون حقیقه
باطل می ماند ضایع کسی نزد او نمی رود و چنانکه ملائکه در عالم اجسام سخن کردند
اند و بدستوری حق تعالی هر چه خلق را به ان اجتناب باشد از باران و باد و
حیوانات را در رحم و نبات را در زمین صورت گشته و بیارایند و بزرگی
ازین کارها موهول اند و روح آدمی نیز از جنس گوهر ملائکه است و بر این قدرت
دادند تا بعضی از عالم اجسام سخوی اند و عالم خاص هر یکی تن و دل است
و تن سخن روح است که چون دل بفرماید انگشت کشند بنامان دل و چون در
دل صورت جسم بر آید عرق از سمت اندام کشده شود و چون با بر است

و چون انزلی شهوت برید آید و بجانب آن شهوت شود و بجنبه روح
اندیش طعام خوردن کند آن قوت که در زیر زبان است بحدت بر خود
و آب نخین کیر و تا طعام را از کینه خفا که نتواند خوردن و چون خواهی
که چیزی بنویسی اول رغبتی و آزادی در تو پیدا شود و آن حکم روح است
بس حرکتی و جنبشی در دل پیدا آید و این اظهار آن گوشت از روح می گوید
کند و بدماغ شود و صورت آنچه خواستی نوشتن در خزینه اولی و باغ
که جای قوت خیال است پیدا آمده باشد و لطرف رسیده در کیشان
بسته شود پس اعصاب بجنبه بس سر انگشتان جنبانند پس انگشت
قلم را جنبانند و صورت آن چیز که در فزانه خیال است بد کاغذ بدید
آید و از اینجا سلطانی و حکم حق تعالی بر جمله موجودات معلوم شود و علماء
درین باب سخن بسیار گفته اند و روح باشد که او را قوت و قدرت بیشتر باشد
پس از اہمیت خوش کند و تن درست را پمار کند و سباع و دود و دام را
مسخ کند خون با خلاق حق تعالی متخلق شود این قدرتها از فاضل خود
و دیگر از روی علم شرفی دیگر و قدرتی دیگر از آن روح است که قوت
سوفت جمله علماء که در کتابهاست بخوانند و بعد از آن علم شریف و صفت
و معرفت قطب و جمله علماء در خاطر وی کشند بلکه عالم پیش وی چون ذره بود
و در یابی بیک لحظه بنگر شری رود و بشر یا بر شود و نشسته از مشرق
تا مغرب بقدم دل برود و آسمانها مساحت کند و مقدار استار ایشان
و جهت نای را از قعر دریا بر آرد و مرغ را از زهر آورد و آرد و حیوانات

قوت چون میل و شیر و اسب و کوا و مسخر خود کند و اندر در عالم از عجایب
علمها و صنعتهاست بحدت قدرت و خاصیت و تاثیر روح است و دم که عالم
ذوق و شوق و شایسته رسد و خدار ایشانند و خاصیت او را بداند که همه
اوست و کار با او در عالم سوفت و محبت شسوار میدان قربت روح است
جگوم وجه نویسیم که شش ازین در شرح و وصف نمی آید اما اگر خواهی که در زندگی
جسم مارچ بدانی که چگونه است بر اینکه منت و وزغ بر شری است و شری برابر است
بت و آب بر مای و مای را بر کوا و کوا را بر کوزه یا قوت و یا قوت را
بزرگتر و فرشته را بر زمس اول و اول بر دودم و دودم بر سیم و سیم بر چهارم
و چهارم بر پنجم و پنجم بر ششم و ششم بر هفتم و هفتم بر کوه قاف است و کوه قاف
بر آسمان اول و آسمان اول بر آسمان دوم و دوم را بر سیم و سیم را بر چهارم
و پنجم را بر ششم و ششم را با این جمله بر عرش سب و عرش را بر قدرت شامل
و عظمت کامل تو است و تقوی و توانایی و دارای این جمله را میدار و تو نیز خود
انسان را اولی قدر باستخوان است و در جوان را بی بی و بی را بگوشت و گوشت را
بر پوست است و این جمله را بر دل است و دل را بر جان و جان را بر قدرت و حکمت
خود است و تقوی و قادی خود را انسان را قایم میدار و بندگان ما غفلتند
مصلحت را بجا بیب جهان جان و دل بداند از سبب عالم خود اولاد آدم علیه السلام
الصلوات برسیدند کمان اقدنی الارض یا رسول الله صلوات علیک عباد الله المومنین
و دیگر فرمود که حق تعالی فرمود که لایعنی ارضی و لایعنی سماوی و لکن یعنی قلبی است
و دیگر فرمود جل جلاله در فی انفسکم افلا تبصرون و این چهاره را استخوانان

کوشش و معانی این سخنان تقریر کند اگر راست می شنوی عشق آمدنی است
نه آنم خوشی و این باد چشید نیست و این جبهه دیدنی که شرح و وصف آن به
بیان نمی آید اگر طفلی از مری به پرسد که شرح و لذت صحبت بلوی اگر بدان می
بخشی و بدانی که یار جیبها یار کانی که قدم صدق در راه تو نهاده اند و
روی لب با تو دارند لطیف و عنایت خود ایش ترا بیشترهای این دو کسانی
انگش کل کتیبته قد بر رسید عالم فرمود که داود علیه السلام با حق تعالی گفت
اللی کل کلک ضرائبه فاین فرانیک قال الله تعالی لی فرانیک اغظم من الکوش
و او سه مرتبه از کوش و الطیب من الجنة و در زمین جز ملکوت ارضها المرفقة و ثمارها
الایمان و شجارات العقل و کجوها الخواطر و شمها الشوق و قرنا المحبة
و اطراف الرحمة و اشجار الطاعة و انهار الخدم و جدران الیقین و مکانها
الجنة و لها اربعة اركان التوکل و التفکر و الانس و الذکر و لها اربعة ابواب العلم
و الحلم و الصبر و الرضی الا و می القاب کتیبته تا رسید عالم میفرماید که دل تو خزانة الهی
مستور کشیده کرده اند و فرموده اند قلب المؤمن کمدینة طاهرة ارضها المعرفة
سما و با السلام و شمها الشوق الله و الی لقائه و التفکر فیها محبة الله و محبة
رسوله و محبة الاخوان فی ذات الله عزوجل و کجوها الخواطر و عنونها
الغفلة و برقرها الرجاء و صاعقها الخوف و مطرها الغنل و جبابه الیقین
زررها الصدق و اشجار الطاعة و اعصابها البر و ثمارها البتة و اودها
الاحسان و انهار العلم و ثمرها الهمة و حجرها الکفر و نارها الهوان و نورها
الفراسته و از رسول روایت کنند که فرمود که هر که روز قیامت بیاید

و با دوشش چنین باشد او با من در برشت باشد گفتند یا رسول الله آن
شش چیز چه چیز است گفت اول توبه که آن سر مایه من است دوم نماز
که روشنائی چشم من است سیم ذکر خدای که حیوة دل من است چهار علم که آن
پیش من است پنجم جهاد که آن کار من است ششم سخاوت که آن خوشی
در نیز روایت کرده اند که آن حضرت فرموده که مثل دل من چون درختیت
رسته که ایمان بخداست و سنگ خونی بر کوه و برهنه کاری از او ام میوه او
سخنی که درخت نباشد الا میوه و آن تمام نشود مگر بر برهنه کاری و حضرت
امیر المؤمنین و امام المسعودی علیهما السلام طالب علمه و السلام است می کند از سینه
که فرمود که معرفت سر تا مین است و عقل اصل دین است و دوستی خدای نماز
منست و یا و خدای اندوه کشتی من است و استواری دل کج من است و ایذه
رفیق من است و علم سعاد من است و صبر توبه من است و سندی کاری من است
و در دینی من است و شرم ردام من است و زین سوار منست و سخاوت
عادت من است و برهنه کسب من است و راستی شیخ منست و جها و خوبی
فکار و کوشائی چشم من است و با شرح باین بدیله طایفه گفتند که از اول اینها
گفت و در این من مسلم منست و لیکن از بر شما و وصف کنم که در دل چشم است
آنرا علی السقر که بنید و بر کوه آن جنبه حق عزوجل درختی آفریده است که آنرا
شجر السور و گویند و در زیر آن درخت نختی است که آنرا اسیر المود و گویند
بس با دی مجید که آنرا تحت المغفرة گویند بس بعدی می غرد که آنرا اعد خصمه
گویند بس برقی می درخت که آنرا ابرق اللهدایه گویند بس از آن باران با نهد چیز

بیدمی آید از خوان وصال و ترک الفت و درخت امانت و کل توصیه
و نور در ارات و ریجای صبر و زعفران رضا و غش و سنبل و فاونها
بقا و بوی لقا و خوی خود رمیوه مهر و نغان انبیا و لاله صدق و کما
تحتق و نسیم کرامت و خیری شوق بی کرد در کشیده آن گاه نکل چون
معرفت بر تخت شرمش نبت نده و عقل ندیم او نیز حاجب و دیده طلایر
لاکوش صاحب خیر درست کاتب و بای پیک و زبان ترجمان طاعت
شکر و زهد لباس تقوی علم توکل مهر کبست و تفکر باد صبا و چون سرده
بای بر مرکب حکام آرد و عنای تطرح در دست گیرد و تا زیاده نیاید در دست
سوز و کداز کبیر در در میان میدان وصال جولان کند و طبل مناجاب
فرو کو بد و با زمت بصحای رافت بپرانند و گوی سیرط در میدان
اندازد و کانی کمال بزه کند و تیر امر بر نشانه فرود زنده و دیدار در دست
صیغه کنونی دل در عالم فروماند از خلق بیگانه و دوست را بیگانه اکنون
به انکس متصوران جمله جاییها و حکا میتها و رموز و اشا را است که
چون این همه بخوانی و بدانی و در عجایب ان نقش تماشا کنی آنکه ازین جمله
در کردی و نظر از نقش برداری و به نقش افکنی که عقلا چون نقش
به پند هر ایند در نقش نقاش را پندند و کما کسنع حق تعالی و لطف و عنای
که با تو کرده است جمله را مشاهده کنی آنکه حق شناس شوی **نظم**
چو داری دیده و جان خدا پس ریا کن صورت و صورت ناپس
صورت پس در نقش عالم ز نقش اندر که در نقاش را پس

چون نیست مقام ما درین بر مقیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مراد سلیم
چون حاصل آدمی درین برود در
خرم دل انگسی که مودت نشد
چون جوهر ازل لوه در انشا کرد
دکانه تر از زرینه قلب را
بودی که بنودت بخورد و خوابت
هر یک بتو آنچه داد ستانده باز
حرم منستی که با تو گویم یکدم
محت روزه تر شسته از کل غم
که آمدم بخوید بجانا در بی
بر زبان بندی که اندرین دیر کن
تا کی ز جوی بنسج و دو گنشت
رو بر سر لوح من که اسنادم
دارند ز جوی کب طیار آری است
کویند بود آمد این بنا کسب است
تنه کسب بیاله که در هم پوست
بنین سر و پای زینان جهان

بلی با و در معشوق عبد البیت الم
چون من رفتم جهان جرم کشت
چون خون دل او در آن نمانست
و اسوده کسی که خود را از ما در
بر من زخمت در سس عشق اطلاق
منسح خزان در منی کرد
که اندینا ز منهدت ای جاران
تا با زمین ستوی که بودی زان
که اول کار خود وجود دست آدم
بکند جهان بکشت برداشت قدم
در نیز زن بدی کی شدی
ز آمد نیانه بر می نهستی
تا کی ز زبان او زنده نهیشت
اندر ازل بنج بودی بودی
باز زنده کسب نکندش اندر کار
در نیک است جز اینی از هر جهان
شکستن آن روانی که است
از عهد که پوست و کین شکست
چون جوهر ازل لوه در انشا کرد
دکانه تر از زرینه قلب را
بودی که بنودت بخورد و خوابت
هر یک بتو آنچه داد ستانده باز
حرم منستی که با تو گویم یکدم
محت روزه تر شسته از کل غم
که آمدم بخوید بجانا در بی
بر زبان بندی که اندرین دیر کن
تا کی ز جوی بنسج و دو گنشت
رو بر سر لوح من که اسنادم
دارند ز جوی کب طیار آری است
کویند بود آمد این بنا کسب است
تنه کسب بیاله که در هم پوست
بنین سر و پای زینان جهان

در کله که کوزه کرمی رفتم دو شش
 ناکاه یکی کوزه بر آورده فروش
 در کار که کوزه کرمی کردم رایجا
 میگردد لیر کوزه را دستم و سپر
 بر سنگت دم دوش سبوی کاشی
 بامن بزبان حال سنگت سبوی
 لب لب کوزه پیر دانی مقصود
 آخر که وجود تو غاند مو جو
 این کوزه جو من عاشق زاری بود
 این دست که در گرن او می بینا
 آن کاسه که بر نشین دافنه اند
 ز خمار قدم بخاری سینه
 آن کاسه کرمی که کاسه سر تا گرد
 بر خوان وجود سرنگون کاسه نهاد
 پیری دیدم خانه خار سیب
 گفت می خور که بجز ما بسیاری
 ای دل تو با سر از تن نه سی
 اینجا زمی و فتن جهانی بساز

این کوزه کرمی که کرمی رفتم دو شش
 ناکاه یکی کوزه بر آورده فروش
 در کار که کوزه کرمی کردم رایجا
 میگردد لیر کوزه را دستم و سپر
 بر سنگت دم دوش سبوی کاشی
 بامن بزبان حال سنگت سبوی
 لب لب کوزه پیر دانی مقصود
 آخر که وجود تو غاند مو جو
 این کوزه جو من عاشق زاری بود
 این دست که در گرن او می بینا
 آن کاسه که بر نشین دافنه اند
 ز خمار قدم بخاری سینه
 آن کاسه کرمی که کاسه سر تا گرد
 بر خوان وجود سرنگون کاسه نهاد
 پیری دیدم خانه خار سیب
 گفت می خور که بجز ما بسیاری
 ای دل تو با سر از تن نه سی
 اینجا زمی و فتن جهانی بساز

بکنه

این کوزه ربا طار که عالم نامست
 بزیمت که دامانه صد عشیدت
 از جمله رفگان این راه در این
 ز نذر درین سراچه از روی سب
 ایها دوست بیاتانم فدای تو خیریم
 فردا که ازین دیر کن در گذریم
 صبحی خوش و غم دست خیز ای دوست
 جامی بمن آرد خوش بخت میدان
 تادست با اتفاق هر دم نرسیم
 خیزیم و می زینم پیش از صبح
 ای دوست غم جهان پیوده خوار
 چون لو که شت ز نابود دیدیم
 شکام صبح با می ختم ختم ختم
 کانه کند جاک صد هزاران هم
 در دل نتوان در رفت اندوخته
 می باید خورد و کام دل می باید
 تن در غم روز کار بیدار مد
 دل بر غم بخیا پیری ز ادمند
 خون نمده میکنه کسی خردار
 یک نوش باه روی ای بار که ماه

آرام که باقی صبح دشت مست
 قصر است که کینه کا مد بهرام است
 باز آنکه گوید با کوی را از
 چیزی نکند اری که گوید با کوی
 دین یکدم نقد را نیست شرم
 باهوت نیز از سالکان سر سبیم
 در شیت کن آن سر از شیت
 این یکدم نقد را که فدایا نیست
 دستت با طبر سر غم نرسیم
 کین صبح ده که مادم نرسیم
 پیوده غم جهان فرسوده خوار
 خوش باشی در غم بود و نابود
 بر ساز زانه و پیش از سیب
 این آمدن نیز در غم رفتن و
 همواره کتاب غمی باید خواند
 پیداست که در جمله غم خنده
 مار از غم کند شنگان یادده
 نیل باه که اسانش غم بر باد
 عالی خوش کن این دل شیدا را
 بسجا بر باید و نیاید مارا

این کوزه کرمی که کرمی رفتم دو شش
 ناکاه یکی کوزه بر آورده فروش
 در کار که کوزه کرمی کردم رایجا
 میگردد لیر کوزه را دستم و سپر
 بر سنگت دم دوش سبوی کاشی
 بامن بزبان حال سنگت سبوی
 لب لب کوزه پیر دانی مقصود
 آخر که وجود تو غاند مو جو
 این کوزه جو من عاشق زاری بود
 این دست که در گرن او می بینا
 آن کاسه که بر نشین دافنه اند
 ز خمار قدم بخاری سینه
 آن کاسه کرمی که کاسه سر تا گرد
 بر خوان وجود سرنگون کاسه نهاد
 پیری دیدم خانه خار سیب
 گفت می خور که بجز ما بسیاری
 ای دل تو با سر از تن نه سی
 اینجا زمی و فتن جهانی بساز

چون کار بر او ما خواهد بود
 اندیشه جهد ماکجا دارد و سود
 ویرانده ایم در حضرت انک
 ای دل خورشید تو همه خون نیست
 ای جان تو در بر من جگر آمده
 در آن مکر که زمین و فلک نهاد
 بسیار لب لعل و زلفین جمع مشک
 این تافله عمر عجب میکند
 ساقی غم زدای فرغان چه خوری
 بر چشم تو عالم ارج می آید
 بسیار جو تو شده بسیار آید
 پری سر کار دنی شبانی دارد
 بام و در و در کن دیوار وجود
 وقت حسرت خیز ای طوطی
 کین کیدم عاریت دین کج فنا
 زان باده که عمر را حیاتی در دست
 بر نه بکنم که کا عالم شهر است
 چندین غم مان حسرت دنیا چیست
 این کید و افش در بخت عاریت
 نیکست بنام نیک مشهور شدن
 غار بشه ب آب انکور شدن

این شعر در وصف غم است
 و در بیان حال دلخوار
 و در بیان حال غمگین

این شعر در وصف غم است
 و در بیان حال دلخوار
 و در بیان حال غمگین

این شعر در وصف غم است
 و در بیان حال دلخوار
 و در بیان حال غمگین

که باده خوری تو با فرزند
 بسیار خوردن می کنی در ساز
 بر خیز و مخور غم جهان کن در آن
 در طبع جهان اگر دفائی بود
 خواهی که اساس بر محک باشد
 فایغ نشیند با تو
 تا بتوانی عالم با بس
 می میخور و نوش باش کن در آن
 تن زن جو بزیر فلک با کی
 چون اول آفرینت می خور
 ای آمده از عالم روحانی نیست
 میخور چون دانی ز کجا آمده
 چون عمر با همه کرده در دست
 زمان پیش که کاس هر کس کند
 عمرت تا کی خود پرستی کن
 میخور که زمین عمر که عمر در پی آب
 ز نما رکنون که می توانی بار
 کین محک مسن نمی خداید

یا با صنی است ای خندان خور
 که کفر تو که کا خور و نهان
 بنشین جهان بشه و با کفر
 فست به تو خور و یاد می آرد کفر
 یکوز سما لالی می یابند
 در آن عالم با تو
 تا بتوانی عالم با بس
 می میخور و نوش باش کن در آن
 تن زن جو بزیر فلک با کی
 چون اول آفرینت می خور
 ای آمده از عالم روحانی نیست
 میخور چون دانی ز کجا آمده
 چون عمر با همه کرده در دست
 زمان پیش که کاس هر کس کند
 عمرت تا کی خود پرستی کن
 میخور که زمین عمر که عمر در پی آب
 ز نما رکنون که می توانی بار
 کین محک مسن نمی خداید

این شعر در وصف غم است
 و در بیان حال دلخوار
 و در بیان حال غمگین

این شعر در وصف غم است
 و در بیان حال دلخوار
 و در بیان حال غمگین

این شعر در وصف غم است
 و در بیان حال دلخوار
 و در بیان حال غمگین

سنگل او در مثل بار مثل تو شقال لوتش
موش سگاو سگ کوش سنگ

اسل مثل بون مثل قونل یخ مثل تخا قونل
مار آب کورقده بیون مرغ

اسل تنگوز مثل دور کار
دستل مگوز مثل وصل مگوز
شاق کادوب حریص

سقال او در مثل مار سگد
اعول سگاو ملک حرکدس

دست از دال حریص

شادی مطلب که حاصل تو نیست
احوال جهان واصل این بو بین
در هر امر که نم نامی دارد
نخادم کس بودم خدم کسی
بکام سفیده دم خروس سحری
یعنی که نمود در آسین صبح
این پاره ز دنیا که خوری یا پوی
بانی همه ایگان نیز زده شد
بندی اوست اگر از من داری گو
دنیاهم ساعی و بختی یکدم
شب ز من ای زبده یاران
بر گوشه سوز قناعت نشین
ای باره خوشگوار در جام سینه
هر کسی که تو نخواستی از تو مان
هشیا رنوده ام می آن ستم
لب بر جام و سینه برین غم
هر چند که از کنه بدیم شربت
اما سحر یا که میهم از محمودی

هر زده ز خاک کینهای و نیست
خوبی و خیالی و فری نیست
وز بهرست آشیانی دارد
کوشاد بزی که خوش جهانی دارد
دانی که مرهمی کند نوده کرمی
کز تر مینی که نشت و او بخری
معذوری اگر در طلبش می گوین
تا عمر که آغایه بدان نوزی پای
ز بهر خدا جامه تر و بر موش
از بهر دمی ملک این دهن و شش
هندیش کن این فلک کاه سوز
باز چو جرخ زامانای نیکن
باز چو جرخ زامانای نیکن
عالم کوه لوب بر کف دستش ستم
در خود شرفست در آن ستم
تا روز بگردن صراحی دستم
نومید نیم جو بست پستان گشت
می خوانم و معشوقی ز در دلم

بندایان تو ز من سگد بوی
مادی و معشوقی که بوی
جان دال جامه برادر
جان دال جامه برادر

فلاح زایه اوست چه غنای
از او زیاده و خاک ز آسین
دیر است که نامم چه فرشت
از بوی شربین تو کوی

محمد علی کارم ابولحسن حصیر الکرهه عمده کتبه
۱ ۱۱ ۲ ۳ ۴ ۵

عبدالکریم محمد بن نصر بن حسین
۱۰ ۱۱ ۱۲

محمد علی اکبر نام محمد حسن
۱۳ ۱۴ ۱۵

حسن علی حصیر

۱۶

ابن ازضال محمد حسن

۱۷

~~محمد علی اکبر~~

محمد علی اکبر
۱۸ ۱۹ ۲۰

Handwritten text in Persian script, likely a title or introductory passage, located in the upper right corner of the page.

۱۳۸۲
کتابخانه شاه

Handwritten text in Persian script, likely a library stamp or a note, located in the lower right quadrant of the page.

۵۸ - ۸۵
کتابخانه شاه

Handwritten mark or signature in the lower left area of the left page.